دیوان

محمد جمال الدین

اصفهانی

باهتمام و تصحیح ادیب نیشابوری

استاد دانشکده معقول و منقول خراسان

از نشریات

شرکت کانون کتاب

تهران ـ خیابان ناصر خسرو

چاپخانه آفتاب تهران

سرآغاز

اکنون که دانش و فرهنگ ایران روز بروز تحت توجهات عالیه اعلیحضرت **رضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران** توسعه‌ای بسزا یافته، و طرز تحصیل جوانان این کشور از لحاظ تأسیس دانشکده ها که بهترین روش برای آموزش بدایع علم و هنر است مهیا شده، بزرگان ودانشمندان این عصر هم هریک نسبت بهمت خود در مقام ابراز لیاقت برآمده بنحوی شایان بمیهن عزیز خدمت کرده اند.

این بنده، چاکر آستان ادب وفرهنگ استاد دانشکده معقول ومنقول خراسان محمد تقی مشهور بادیب نیشابوری نیازمند چنان دیدم که یکی از دواوین فضلا وبلغای باستانی را «که بواسطه نداشتن طریقه تعلیم وکثرت بی میلی اشخاص بمطالعه وازطرفی نبودن وسایل چاپ ونشر ازبین میرفت و امروز محرك ذوق استادان دانش و سایر جویندگان فضل و ادب بشمار میرود» فراهم ساخته تا بآثار نظمی و سخن گسترانی آنها جوانان آشنا شده حس بررسی در تفکراتشان ایجاد و در طریق بیدایش معلومات ادبی عجو[illegible]مانند لذا،

کتاب دیوان گفته دردانامی سخن سنج گرامی **محمدبن عبدالرزاق اصفهانی** را که بخامه شریف وخط نفیس شاعرارجمند وسخنورپایه بلند مرحوم میرزای **سرخوش** نوشته شده و مانند مروارید ذیقیمتی است که پس ازسالها نهفته شدن و گم نام بودن، باین منظور بدست آوردم.

این کتاب درعین‌حال که شناسائی کامل وواقعی‌سراینده عالیقدررا میرساند مشتمل برقصایدی ممتاز ومتین وحاوی اشعاری شیوا و دلنشین وازجهت وزن وقافیه هم استاد بی نظیر زمان خودبوده که درموقع مطالعه هر یك از منظومات آن برخواننده مجسم و آشکار خواهد شد و امروز بسیاری ازغزل و قصاید استوارازشعرای عصراو موجود است که بهیچوجه قابل مقایسه و برابری نیست .

چون این کتاب تا کنون بطبع نرسیده و از نسخ معتبره بود اقدام بچاپ آنرا مفید دانستم و در بدست آوردن آن و نسخ دیگر برای مقابله و تطبیق با مشکلات فوق العاده از هیچگونه زحمتی خود داری نکرده وپس از تکمیل و تصحیح بدین قطع مطلوب چاپ و از سعی کارکنان شرکت کانون کتاب در چاپ آن قدردانی مینمایم و امیدوارم که در نظر ارباب فضل وادب جلوه ای نیکو بخشد .

ادیب نیشابوری



شرح حال جمال الدین اصفهانی

لقب وی جمال الدین و نامش محمد و اسم پدر او عبد الرزاق است ودر کتب تذکره[1] نام و نسب او بهمین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را بنام پدر اضافه کرده وجمال الدین عبد الرزاق گفته اند.

بعضی[2] از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال‌الدین را لقب وعبد الرزاق را نام وی پنداشته اند و آن غلط است.

خاندان[3] جمال الدین از طبقه فضلا و شعرا نبوده اند و چنانکه از اشعار وی واشارات بعضی تذکره نویسان مستفاد است او یاخاندانش بشغل زرگری می پرداخته اند و او بگفته[4] کمال الدین پسرش از دکان رخت زی مدرسه آورد.

جمال الدین از بزرگان شعرای اراك و سخن سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمده فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ میباشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد و با آنکه نتایج طبعش آب روانرا ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاطل نیست

۱ـ رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم.

۲ـ مانند مؤلف آتشکده که گوید « جمال الدین وهو عبد الرزاق »

۳ـ گوید :

شاعر زرگر منم ساحر در گر توئی   کیست که بادو بروت زمادو کشخان برد

۴ـ کمال الدین گوید :

نیست پوشیده که درعهد صدور ماضی   رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم

و با آنهمه دقائق بسهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است او در فن قصیده سبك خاص ندارد و بیشتر قصائد وی بتقلید سنائی و در طریقه ای شبیه برویه‌انوری یامسعود سعد سروده شده وبپایه‌قصائد آنان نرسیده‌است و بخصوص چند قصیده که در جواب و بتقلید پاره ای از قصیده های سنائی نظم کرده[1] با همه رنج خاطر و تعب روان چه از نظر فکر و اساس مضامین وچه ازحیث اسلوب ازسنائی بدور افتاده اگرچه این هردواستاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه وهم آوازند.

و در آنقسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحت وظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است

غزل های وی در ردیف اول از غزلیات آن عصر است معانی لطیف و الفاظ نرم و دلاویز در بر دارد ولی چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزل های او بیکدستی غزل‌های سعدی نخواهد بود

جمال الدین برحسب معمول آن عصر در آداب عربی و باحتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در اشعار[2] خود بدانستن آنها مینازد و تأثیر اشعار عربی و فنون دینی در فکر او محسوس وروشن است.

۱- برای توضیح این سخن رجوع شود بدین قصیده جمال الدین :

الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار　　　الفرار ایعاقلان زین دیو مردم الفرار

که در جواب این قصیده سنائی است :

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار　　　ایخدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

۲- گوید :

علوم شرعی معلوم هرکس است که من　　　ز هیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم

اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت　　　تو خود بگوی که اینجای هیچ دم نزنم

حدیث فضل رها کن که آن نمیگویم　　　که گرچه میرسدم لاف فخر هم نزنم

اخلاق او

جمال الدین سخن در زهد[1] وترك دنیا بسیار میگوید و خلق را بنعیم اخروی میخواند و زندگانی مادی را بس حقیر ومختصر میشمارد و از تتبع دیوان وبرابر داشتن افکارش این نتیجه بدست میاید.

ایکن اشعار[2] او میرساند که گوینده همه عمر را بزهد نگذرانیده و قسمت عمده زندگی را بمدح گوئی و تقاضای صلت سر برده است و در اینجا بضرورت یکی ازاینددو فرض را باید مسلم داشت یکی آنکه زندگانی جمال الدین تحوّل یافته و در آخر عمر بیرو زهاد گردیده و پشت پا بنعیم دنیوی زده و در آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بیمقدار شمرده و دست ازمدح سرائی برداشته وبدسترنج[3] خود اسباب معیشت فراهم می آورده است دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنع درشعر خودآورده واصلا بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی و کثرت عیال ویرا بعمل بآن و تمام بازنمیگذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که درآن عهد یکی ازطرق معیشت بودصرف کرده است

۱ـ گویا شعرای قرن (٦) زهد را هم جزو فنون شعر میشمرده‌اند.

۲ـ درخطاب به خاقانی گوید :

شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او   شعر بدو نان جو من ز بهر دونان برد

و هم گوید :

چون منی را زبی نفقه و خلقی چند   هر زمان بر در هردون بتقاضا دارد

و اشعاریکه موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است.

۳ـ میگوید :

بعد ایزد که واهب الرزاق است   این سه انگشت میدهد نانم

مدح انگشت خویش خواهم گفت   زانکه من زیر دست اینانم

و این در صورتیست که مرادش آن باشد که این سه انگشت از راه نوشتن مدائح مرا روزی می بخشند.

بنا براین باید گفت که او در زندگی بزهد و گوشه گیری وحفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است .

اوضاع عصر[1] در نظر وی بسیار بد است و زمان خود را بچشم رضا وخرسندی نمیبیند ومردم را نیز ازوفا بر کنار میپندارد وبا آزادی تمام از وضع مدارس وعلمای عهد انتقاد میکند وآنانرا بترك ستم ودست درازی باموال یتیمان و وجوه اوقـاف میخواند و این شهامت و آزادگی از وی بسیار پسندیده است .

سلاطین معاصر او

۱ ـ حسام الدولـه اردشیر بن علاء الدوله حسن از طبقه دوم ملوك آل باوند ۵۶۷ ـ ۶۰۲ که ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جمال الدین از اوصلتهای وافر گرفته است وگویا[2] برای دیدار او بمازندران هم سفر کرده وصیت سخای شاه او را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز اورا بزرك داشته است .

۲ ـ ارسلان بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ که درمدح وی چند قصیده سروده است .

۳ ـ نصرة الدین جهان پهلوان محمد بن ایلدگز ۵۶۸ ـ ۵۸۱

٤ ـ طغرل بن ارسلان ۵۷۱ ـ ۵۹۰

و بیشتر مدایح او راجع است بدو خاندان بزرگ که در صفهان ریاست داشته اند یعنی آل خجند[3] که رئیس شافعیان بوده اند و آل

۱ـ این معنی در اکثر قصاید وی دیده میشود از جمله در قصیده ای که مطلعش اینست .

بنگرید این حرج و اسپلای او [illegible] این دهر و این [illegible] او

۲ـ گفته است :

عشق سنایت مرا نزد امیر سخن [illegible] صیت سخایت مرا خواند برون زاصفهان

۳ـ اصل آنها از شهر خجند از بلاد ماوراء النهر بوده .

صاعد[1] که قضا وسروری حنفیان بعهده آنان بوده است .

شعراء معاصر او جمال‌الدین بواسطه شهرت واهمیتی که درعصرخود بدست آورده با بسیاری از سخنگویـان مکاتبه و مشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که بسخن پردازان معاصر فرستاده است از آنجمله قصیده[2] معروفی است که پس‌ازمهاجات‌شعراءاصفهان ومجیرالدین بیلقانی بخاقانی فرستاده وآن‌مشهور است و نیز یکقطعه[3] در مدح انوری و قطعه دیگر در مدح رشیدالدین وطواط و ترکیب‌بند[4] مفصّل و شیوائی در مدح ظهیرالدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال الدین ابیاتی گفته در دیوان او توان یافت .

ولیکن دراشعار انوری ورشیدالدین ونیز خاقانی نام وی نیست .

وفات او بعضی وفات[5] او را بسال ۵۸۸ میدانند و برخی در سنه ۶۰۰ فرض کرده اند و ظاهراً سخن اول بصواب نزدیکتر باشد .

پایان

---

۱ - آل صاعد یا صاعدیه که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدیان نیشابور منشعب شده اند و جمال الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح میگفته است .

۲ـ مطلعش اینست :

کیست که پیغام من بشهر شروان برد ــــ یک سخن ازمن بدان مرد سخندان برد

۳ـ آغازش چنین است :

اوحد الدین توئی آنکس که ملوک ــــ از تو جز لطف حکایت نکنند

۴ـ از آنجمله است :

ای کلک نقشبند تو برهان نظم و نثر ــــ وی طبع دلگشای توسلطان نظم ونثر

۵ـ راحة الصدور چاپ لیدن در ۵۰ نام جمال الدین باضافه لفظ (رحمه الله) آمده و چون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تالیف شده پس وفات جمال الدین قبل از سنه ۶۰۰ مسلم و سال ۵۸۸ در تاریخ وفات او بصواب نزدیکتر تواند بود .

دیوان

محمد جمال الدّین

اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحيم

آن جرم پاك چيست چو ارواح انبيا — چون روح بالطافت وچون عقل باصفا

از باد همچو سوزن و وز آفتاب تيغ — از شبه همچو آينه از لطف چون هوا

نازك دلى لطيف كه از جنبش نسيم — رويش پر از شكن شود وچشم پر قذا

خالى ز نفس ورسم چو صوفى كبود پوش — فارغ ز رنك و بوى چو پيران پارسا

گاهى چو سيم گاه چو سيماب گاه يشب — گاهى بلور سوده و گه دُرّ پر بها

گه يار نفس ناطقه از راه تربيت — گه جان نفس ناميه در نشو و در نما

هم مغز آفرينش و هم مايهٔ حيات — هم دايهٔ شجرها هم مادر گيا

گه خوار و گه عزيز گهى پست و گه بلند — گه تيره گاه صافى و گه درد و گه دوا

از قدر همچو جان وبقوت چو آسمان — از رنك چون زمرّد و از شكل اژدها

گردندهٔ مضيع و خروشندهٔ خموش — مرد افكنى ضعيف وسبك قيمتى روا

از عذب و از خوشى مى وشكر نمايدت — وز تلخ وشور گوهر وعنبر دهد ترا

خوشخوارتر ز نعمت وشيرينتر از اميد — سازنده تر ز دولت وروشن تر از ذكا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرين — وز چشم سفلگان ورخ مفلسان جدا

نقاش اگرچه نيست نگارد همى صور — حمال نيست بار گران ميكشد چرا

همخانه نزد او نرسد جز بجوش و جنك | بیگانه اندرو نشود جز بآشنا

چشمش چو چشم مردم آزاده دُرفشان | زاسیب دور چرخ دلی و در آسیا

گـه هم عنان باد صبا گشته درسفر | که در رکاب خاك زمین گشته مبتلا

گـه در شمر ز اد بزنجیر کرده پای | گاهی عنان او شده ازدست او رها

راز دلش ز صفحه رویش توان بدید | همچون ز روی عاشق دلداده درهوا

خواننده نی و دارد پیوسته درکنار | گاهی سفینه گـه ورقی چند بینوا

گاهی غریب را بنمـاید طریق راه | گاهی طبیب را بنمبد دلیل را

چون حکم ایزدی سبب صحت وسقم | چون دور آسمان سبب شدت و رخا

پیوسته در رعایت او لشکر سلاد | همواره در حمایت او اهل روستا

مقصود جستجوی سکندر لشرق وغرب | مطلوب و آرزوی شهیدان کربلا

گاهی دهد بتیـغ زبان رونق سخن | گاهی زبان تیغ بدو [illegible] انجلا

صافی دلست لیك شود چون منافقان | همرنت آنکه باشد با آتش التقب

دودی ازاو برآید و آنگه عرق شود | هر گه کز آفدب فدت رفت درحب

گاهی زند بهر نفسی چین بروی دُر | گاهی کند ز دست خسی درهن قب

فرعون گشته درده او باصل الوجود | مانده است خضر زشربت او دایم البق

گاهی چو جبرئیل بخت آمده ز ابر | گاهی چو مصطفی ززمین رفته برسما

کازر شده بگاه وجودت ملوءت | معبر [illegible]

گاهی گد خته تنش از تیغ قدب | گاهی سکافتـه دلش ز ضربت عصـ

زو سرفراز گشته همه چیز در جهن | وز سرنسیب چون عدوی صدر مقتد

مفتی شرق و خواجهٔ [illegible] | [illegible]

بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد | [illegible]

[illegible]

علمش بجز بوقت مسایل نگفته لم | جودش بجز بوقت شهادت نگفته لا
برسایلان، سخای کفش کرده زرفشان | با زایران، سریر درش گفته مرحبا
لفظش بدان نسق که سحر بگذرد نسیم | خلقش بدانصفت که بگل برزند صبا
برده است آفتاب ز رأی وی ارتفاع | کرده است روزگار بصد روی التجا
احکام او دلایل احکام ایزدی | الفاظ او بقیت اعجاز مصطفی
فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر | حکم روان او شده همراه با قضا
گر نیستی برای کف دُر فشان او | دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا
ای دام جهل را سخن عذب تو نجات | وی درد فقررا کف دُربار تو شفا
با چرخ همعنانی و با بخت هم رکاب | با عقل همنشینی و با غیب آشنا
هم اززبان کلك توهر مشکل استحل | هم از بنان راد تو هر حاجتی روا
از شرم گوهر تو ستاره است ناتوان | از قرص آفتاب از آن شد در احتما
ای صدر صدر زاده وایخواجه جهان | ای معدن مکارم و ای مرکز وفا
گردون که هست بندهٔ تو آب من بریخت | من هم ز بندگانم ازو بازخر مرا
خون شد دلم ز بسکه زگردون ستم کشم | جانم بشد ز بسکه زهر دون برم جفا
درعهد چون تو ئی چومنی ما نده ممتحن | دانم نداری از کرم خویشتن روا
ازحضرت تو لاف نیارم زدن و لیك | از روی شاعری ننمایم بکس قفا
هرچند شاعری بگدائی فتاده است | من شاعرم بناه ولی نیستم گدا
از نظم من تقاضا هرگز نخواند کس | وزشعر من نشان ندهد هیچکس هجا
چونان که من برم بمعانی بکر راه | هرگز نبرده است سوی آشیان قطا
انصاف من بده که همیخواهم ازتوداد | زیرا که بر سخن توئی امروز پادشا
این گفته بد بنزدتو باآنکه گفته اند | آن جوهر لطیف چه چیزاست حبذا
هردو قصیده است ولیکن مثال آنك | هر دو ستاره اند سهیل آنگه و سها

گرچه برنگ هردو یکی‌اند پیش من　　خاصیت زمـرد نـاید ز گندنـا

معنی ربوده ایم ولیکن تفاوتست　　آهن ربا عزیز تر آمد ز کهربا

هرچند منبع است خراسان وشاعران　　پیوسته کرده اند بدان قوم اقتـدا

اینجا سخن لطیفتر آمد ازآنکه مشك　　خوش دم‌تراست اینجا از تبّت و خطا

هرچند خواجگان خراسان بیك مدیح　　دادند بدره شان صلت زرفشان عطا

آن از پی صیانت عرضست و نام نیك　　تو بهر فضل مادح و نز جودت ثنـا

در دیده میکشد همه کس توتیا ولی　　از عـز دیده باشد نز فضـل توتیـ

گویند کـژ زبانی کژ باش کو زبان　　چون هست در معانی و در لفظ استوا

طرف کلاه خوبان خود کژ نکوترست　　ابرو و زلف خوبان کـژ بهتر و دوتا

نه ماه را ز قوت شمست اعـوجاج　　نه شاخ را ز حمل ثمار است انحنا

تو حاکم جهانی اگر دعوئی کنم　　نزد تو این قصیده مرا بس بود گوا

کرد اینعروس طبع مرا خطبه خاصیی　　کز روی کفو گفتم بشد بدو سزا

مشاطهٔ خـرد چو برو کـرد جلوهٔ　　وز روی خوب معنی برداشتن عطـ

خود جود بود عنّین هنگام مکرمت　　وانگه بهقرض داد و به کابینش کرد ادا

چون رفت چار فصل درایباب بعداز آن　　فسخ نکاح فرمود است د شعر [illegible]

واینك بنات فکره مانده هنوز بکر　　ازکس نهفته نیست حدیثی است برملا

مقصود ازینحدیث همین بود تا شود　　معلوم هر کسی که چگونه است ماجرا

من جوهرار ببرده نزدیك جوهری　　خورده کنون زدست ملامت بسی قفا

پذرفتم ازخدای که نارم دگر بنظـم　　بیتی مدیح کس بجز از مدحت شما

تا دست انتهـا نکشد دامن ابد　　تا از ازل نشان نتوان داد ابتـدا

پاینده باد همچو ازل جاه وحشمتت　　عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتهـ

محروس باد جاه تو از نکبت زوال معصوم باد جان تو از آفت سما

حال ولی وحال عدویت ز خیر و شر

چونان که رای عالی تو کرده اقتضا

دگر باره چه صنعت کرد با ما سپهر سرکش فرتوت رعنا

بیکباره سوی تحت الثری برد برونق رفته کاری بر ثریّا

چو گفتم استقامت یافت کارم زگردون شدچوگردون زیروبالا

جوانمردی‌غم‌ماخواست‌خوردن لگد درکار زد این پیر رسوا

دریغا آنچنان آزاد مردی که گردونش نخواهد دید همتا

چو کشتی امید آمد بساحل بدو واخورد ناگه موج دریا

فلك باأهل‌معنی‌خودبکین است مگر با زهره بگرفتست ما را

بغارت برد عمرم نحس کیوان هم از ادبار ما هندوی یغما

مکن ایچرخ و با ماهم نظر کن که هر کس از تو در کاریست الا

وگر با جاهلان وقفست خبرت نیم من تا بدین حد نیز دانا

مرا دی‌بدگذشت‌ازچرخ‌وامروز ز دی بدتر گذشت و وای فردا

سر من‌چون سرچرخست‌امروز دل من‌چون دل مهراست دروا

نه اندر رسم این ایام انصاف نه اندر طبع این مردم مواسا

چنان سیرم‌زجان‌کزغصه هرروز کنم صد ره گذر برمرگ عمدا

مرا گوئی چرا صابر نباشی که بر عمر اعتمادی نیست زیرا

توازمن عمریکروزه ضمان شو که من سالی دوم آنگه شکیبا

قبای عمر چون بر تن بدرّید نشاید کردنش دیگر مطرّا

منم درکار این ایام شکّر چرا بر من کند بیهوده صفرا

چو موی روبهست و ناف آهو وبال عمر ما این دانش ما

هنر عیبست و فضل آفت چه تدبیر — که با کفر است این هر دو مساوا

چرا از بهر دانش رنج بردیم — چرا بیهوده می پختیم سودا

قلم را با قلمزن خاك بر سر — چرا نه چنك زن بودم دریغا

نه حکمت زشت و نه یونان ز حکمت — نشد بر طور سینا پور سینا

چه نقص از جهل چون با جهل باشد — دلی آسوده و عیش مهنّا

سگان را حشمت و ما را تحسر — خران را دولت و ما را تمنا

وجاهت در دروغست و تقدّم — برأی عین می بین آشکارا

که از بهر دروغ صبح کاذب — ز پیش صبح صادق گشت پیدا

دوروئی کن تو تا جائی بیابی — نه‌بینی اوج خورشیداست جوزا

بدی کن تا توانی و دوئی کن — که تا از تو بترسد پیر و برنا

همیشه همچو کژدم جانگزا باش — که تا باشد چو مارت جامه دیبا

تماشا کن در این چرخ مشعبد — که هستش مهره زرین حقه‌مینا

ولی جان خواهد از تو وقت بازی — که آنجا رایگان نبود تماشا

فلك چون دست یابد در خلد بیش — تو خواهی جنگ کن خواهی مدارا

تو ایدل از من این یك پند بشنو — اگر هستی بکار خویش دانا

چو گردون سفله‌پرور گشت و خس‌دوست — خس و سفله توان کشتن نه حش

برو ملك قناعت جوی زیراك — در آن علم نه بینی فقر اصلا

ترا چون هیچ حقی بر قضا نیست — نه زشتست از قضا چندین تقاضا

تو گر در کوی حکمت خانه سازی — نباشد بر جهانت هیچ پروا

ز درویشی ده آب کشت حکمت — ز خموشی حیت جن گوید

مکن بر چرخ نیك و بد حوالت — که بن از هیچ عقل نبست زیب

فلك سرگشته بی اختیار است — چر ب و همکـری محـ ک

فلك را بر خلاف حکم تقدیر بسعد و نحس گشتن نیست یارا

نه‌فعل چرخ و سعی‌انجمست این
کـه هست این کار دانائی توانا

اگر شکایت گویم زچرخ نیست صواب
وگر عتاب کـنم با فلك چه‌سود عتاب

زجور اوست مرا صد شکایت ازهرنوع
زدر: اوست مرا صد حکایت ازهرباب

همینوازد هر تنك چشم چون سوزن
ازآن شوند کریمان چوریسمان درتاب

ازو همی گـل صد برك خفته اندرخار
به بید میدهد آنگاه جامهٔ سنجاب

به بیشه شیران در تب زتاب گرسنگی
شده زدست سلاطین بطوق وباره کلاب

مرا که‌لفظ‌چولؤلؤ است‌آب‌خوش‌ندهد
وزو برد صدف گنگ لؤلؤی خوشاب

مرا نداند آهـو و خون کـند جگرم
بناف آهـو آنگاه مشگ بخشد نـاب

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد
در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب

توآن مبین که رخ‌سیب سرخ گشت‌ازماه
قصب نگر که همی‌چون بر نزد ازمهتاب

از آن بعشوهٔ او هر کسی فریفته اند
که هست جوی مجرّه میان او چو سراب

بتیغ مهر میان سپهر باد دو نیم
که دور کرد مرا از دیار و از احباب

چنانکه خیمهٔ نیلوفری مرا بشکست
شکسته بادش میخ و گسسته باد طناب

نظام خوشه پروین گسسته باد چنانك
گسسته نظم من و دوستان خوش آداب

نبود عزم که جویم زدوستان دوری
ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق
سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

نوای بلبل و قرّ همی دارم و بس
چرا گزینم چون بوم جایگاه خراب

کس اختیار کند دشت زشت و کوه گران
بر آبگیر زلال و حدایق اعناب

کسی گزید مغیلان وخیل غولان را
عوض زکاس دهن و کواعب اتراب

بجای نغمه و الحان مضربن اضنف
کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب

همی بگریه از شوق دوستان چندان
بهست گردون زاشك چشم من چو حباب

چنانکه بر رخ آبی فشانده دانهٔ نار
همی فشانم بر شنبلید لعل مذاب
هر آنگهی که دهد باد بویشان گردد
دلم پرآتش و دیده پرآب همچو سحاب

گسسته گردد عقد گهر ز دیدهٔ من
نماز شام که بندد هوا ز مشك نقاب
اگر خیال تو نزدیك من رسد مهمان
چولاله‌از دل‌ودیده کنم کباب‌وشراب

عجب مدار گر از هجر دوستان نالم
که از فراق بنالید تیر در برتاب
ازآنجهت که ز ابنای جنس ماندم باز
مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب

چنانکه موم که یك روز باز ماندزشهد
شبش به آتش سوزنده میکنند عقاب
دلی معلق بر آتشست در بر من
بر آنصفت که قنادیل در بر محراب

اگرفزونی خون خواب آورد بس چیست
مرادودیده‌براز‌خون‌ونیست‌دروی‌خواب
کشیدم اینهمه محنت ندیده منفعتی
بجز رحیل وقدوم و بجز مجیی وذهاب

نه روی ماندن‌ومقصود‌هیچ حاصل نی
نه برك باز شدن من بجانب اصحاب

گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم
بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب

همیشناسم من سردی و گرانی خویش
از آن همی بگریزم ز طلق چون سیماب

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب
نمی کنند سوی من بنامه هیچ خطاب

چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز
امید نیست مرا کاید از صداش جواب

از اینجهت که بمن کس کتاب نفرستاد
شکسته پشتم و در تنگ مانده همچو کتاب

چگونه خندم و دل تنگ هست چون بسته
رو دستان و دل سخت کرده چون عناب

سیاه رویم و مالیده مو بسر گردان
چنانکه باشد انگشت گاه عقد حساب

چو مرغ زیرك مانده بهر دو پا در دام
کنون دو دست بسر بر همیزنم چو ذباب

ز من عربده ستد زمانه صبح شد
ز من بشعبده برود روزگار شباب

چرا حوالت برچرخ میکنم بد و نیك
که کارساز و مدبر نه انجمند و شهاب

ز سعد و نحس کواکب ز تو بر حت درج
که غرقه اند همه همچو من درین گرداب

بفعل خود نبود هیچشان طلوع و غروب
بنفس شان نبود هیچشان درنك و شتاب

خدای داند اگر چرخ را بنفع و بضر
سبب شناسم الاّ مسبب الاسباب

کجا تواند آزار مور جستن چرخ
که نسخه‌ایست ازو عنکبوت اسطرلاب

بنقل عقل من این ارمغانی آوردم
که لُب او نشناسند جز اولوالالباب

دراز گشت سخن چند درد دل گویم
چو نیست مستمعی پس چه فایده زاطناب

چسود داردم این اضطراب صبر کنم
مگر دری بگشاید مفتح الابواب

ای بیش ز رفعت و مناصب — بر تر ز مدارج و مراتب
کان بخش قوام دولت و دین — کت بنده سزد هزار صاحب
فهرست معالی و معانی — مجموع فضائل و مناقب
معمار جهان بعدل شامل — معیار خرد برأی صائب
چون وهم مسلم از کدورت — چون عقل منزه از معایب
لفظ تو منصهٔ حقایق — کلك تو خزانه عجایب
درگاه تو قبهٔ معالی — دهلیز تو ذروهٔ مناصب
بر خشم تو حلم گشت راجح — بر طبع تو جود گشت غالب
بر درگه تو فلك مجاور — در خدمت تو فلك مواظب
تدبیر تو در ممالك شرق — اقطار مشارق و مغارب

بگرفته صدای صیت عالت | آن کرده که زرع در سحایب
دست توسپهر نوربخش است | کلك تـو در و شهاب ثاقب
جود تو سئوال راست عاشق | عفو تـو گناه راست طالب
در دور تو از شمول عدلت | گشتست تظـلم از غرایب
انفاس تـو علم راست باعث | و اقلام تورزق راست کاتب
در دور تو سائلست طامع | در عهد تو کهرباست جاذب
انصاف تو همچو نورشمع است | یکسان ازاو همه جوانب
چون بار دهد شعاع رأیت | زیبدش ز عین شمس حاجب
رأیت ز مطالع غـوامض | داسته مقطع عـواقب
چون توگهری نکرده تحویل | ز اصلاب حقـهٔ ترائب
فرمان تو و قضا موافق | قدر تو و آسمان مناسب
نی نی چو تناسبست با تو | آن را که بود دوقرص راتب
نه سعد کفایت تو زایج | نه صبح عنایت تو کاذب
خورشید که کدخدای چرخست | او مصبحی ترست دلب
از هیبت تست در تب ارز | ارواح اقـرب و اجنب
چوان که ز تیغ صبح صادق | ارزه است فتده بر کواکب
الفاظ تو حجتست بر شرع | چوآن که نصوص در مذاهب
در ذمت جود تو طمع را | دینست روان شرع واجب
تا بی گنهست عمرو مضروب | تا بی سببست زید ضارب
لك لحظه مباد و خود بباشد | قبان ز درگه تو غایب
محروس شاهت از حوادث | معصوم جنابت از نوائب
آسوده مبد جان خصمت | سکده ز تصدیه مصائب

ایام ز نعمت تو شاکر
و احرار بخدمت تو راغب

شاه جوانست و بخت شاه جوانست — کار جهان لاجرم بکام از آنست
تخت بنازد همی و در خور اینست — تاج بخندد همی و لایق آنست
روضه فردوس بایدت که ببینی — مملکت شاه بین که برتر از آنست
در همه اطرافهاش عصمت و عدلت — درهمه اقطارهاش امن وامان است
شیردراو بدرقه است ومار فسونگر — غول دلیل رهاست وگرگ شبانست
دولت‌جوئی بطبع حلقه بگوش است — نصرت خواهی بطبع بسته میانست
تو منگر اینکه شاه اندك سال است — پیر خرد بین مرید شاه جوانست
سال گراندك گذشت ازچه خلل یافت — عمرش اگربیش ماندزآن چه زیانست
گشت جهان ازنهیب عدل توچونان — شیر علم رو ز باد در خفقانست
پاس تو در طبع آفتاب اثر کرد — زردی رویش علامت یرقانست
رخش تورا زین مه‌و ستاه ثریاست — طوق ز اکلیل، و زمجّره عنانست
سبزه زسبزآخور سپهرچریده است — ماه نو ازنعل او کمینه نشان است

گربه علف زار اوست از چه فلك را
خرمن ماه است راه کاهکشانست

اینهمه لاف مزن گرچه تراسیم وزر است
که زر و سیم بر اهل هنر مختصر است
دل مبند ار خردی داری در سیم و زرت
که زروسیم جهان همچوجهان درگذر است
زو بدیات عذابست و معقبات حساب
راستی در دوجهان درددل ودردسر است

گوئی از زر همـه شادی و نشاط افزاید
اینهمه هست ولی نقرس هم زو اثر است
چه کنی فخر بچیزی که بخواب ار بینی
همه تعبیرش بیماری و رنج و ضرر است
دل همی روشن باید بقناعت آری
بی‌زرت خود برسد هرچه قضا وقدر است
خود ببین تا چه شرف دارد بر آینه کاز
ورچه‌چون گل همه‌وقتی دهنش پرززر است
نرگس‌ار با زروسیمست چه باشد گو باش
خود همه‌گویش ازآنست که اوتاج‌ور است
تاج زر بر سر شمعست چرا میگرید
لاجرم ازپی حفظش همه‌شب درسهراست
آفتاب از پی صد خردهٔ زر در دل کان
درتکاپوی شده دایم بی‌خواب خور است
آتش از بهر چه میرد بجوانی زر خیر
از تلف گشتن آن چند قراضه شرر است
از ترازو دو کفش را تو قیاسی میکن
کانکه زر دارد زبر آنکه ندارد زیر است
فاخته پیرهنی کهنه بپوشد از آن
فارغ از بند و زدام و قفس حیله‌گر است
سرو آزاد از آن شد که تهی دست آمد
غنچه دلتنگ از آنست که دربند زر است

گر بتحقیق همه جنس بر جنس روند
گرد آن گردد زر نیز که دروی بتر است
اینهمه گفتم و انصاف بباید دادن
هرچه زین نوع بود جمله هباوهدر است
این کسی گوید کش زر نبود در کیسه
ورنه مردم همه جایی بدرم معتبر است
باد عنبر بار بین کز روضهٔ حور آمد است
ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمد است
از نسیم آن هوا پر مشك پر عنبر شد است
وزسرشك این جهان پرُدر منشور آمد است
باغ چون فردوس گشت از حلّهای گونه گون
شاخ چون رضوان، میان خانه‌حور آمداست
از شکوفه شاخ چون موسی ید و بیضا نمود
لاله رخشان زکه چون آتش طور آمد است
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنك
نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمد است
بلبل اندر باغ چون من زار مینالد ازآنك
گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمداست
یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان
زان سیه‌دل شدکه مرد آب انگور آمداست
آب تیره کز میان برف می آید برون
راست گوئی صندل سوده ز کافور آمد است

نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل
خوبتر زآواز چنك و لحن طنبور آمد است

لاله دانی بر که میخندد میان بوستان
بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمد است

عهد گل نزدیك شد اینك فرود آمد ز مهد
خیز و استقبال او کن کز ره دور آمد است

گل بشکر باد بگشاید دهان از بامداد
سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمد است

سوسن خوشدم چه معنی لال شد با ده زبان
نرگس بی می چرا سرمست و مخمور آمد است

عمر گل خود مدت یکهفته باشد بیش نه
غنچه گر زینروی دلتنگست معذور آمد است

بر بیاض ابر منشور ریاحین نقش شد
وز خم قوس قزح طغرای منشور آمد است

عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند
همچو من مدحتسرای صدر منصور آمد است

خواجهٔ عالم، قوام الدین، سپهر افتخار
آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمد است

آنکه اندر بخشش و در رفعت و روشندلی
همچو خورشید فلك معروف و مشهور آمد است

لطف او با نصح او قهر او در حسدش
همچو نوش نحل و [illegible] چون نیش زنبور آمد است

خیـمهٔ جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد
پایـهٔ قدرش فراز بیت معـمور آمد است
دهر زیر طاعت او هست منقاد و مطـیع
چرخ پیش حکم او محکوم ومامور آمد است
ذهن اودربحر علم وفضل غواصی شده است
طبع اوبرگنج عقل وشرع گنجورآمد است
پیش حکم او اجل ترسان و لرزان بـگذرد
پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمد است
ناصح او در جهان بر تخت اقبـال و ظفر
حاسد او ازفلك مخذول ومقهور آمد است
کمـترینش پایهٔ گردون اعلا مـی سزد
کهترینش چاکری خاقان و فغفور آمد است
آستان درگـه او کعبهٔ آمـال شـد
حج این کعبه مرا مقبول ومبرور آمد است
یا که گویند آسمان از شکل آمد مستدیر
تا که گویند آفتاب از طبع محرور آمد است
از فلك اورا همه خیر وسلامت باد ازآنك
روزگار او همه بر خیر مقصور آمد است

دلم از بار غم خراب شد است — رخم ازخون دل خضاب شداست
دیده پالـونهٔ سرشگ آمـد — طبـع پیمـانهٔ عذاب شد است
وه که جانم شکار غم گشتست — وه که بختم اسیر خوابشد است
تو بظاهر نگه مکن که مـرا — لفظ چون لؤلؤ خوشاب شداست

اشك من بين كه از جفای فلك — لعل چون بسّد مذاب شده است

رخ لاله كه سرخ می بينی — جگرش بين كه چون كباب شده است

چرخ با من عتاب می نكند — هنرم موجب عتاب شده است

در ترقی معانی و لفظم — چون دعا های مستجاب شده است

قدر من گر چو خاك پست فتاد — سخن من بلطف آب شده است

تو به قد حقير من منگر — هنرم بين كه بيحساب شده است

ذرّه گر چه بذات مختصر است — جوهر تيغ آفتاب شده است

سخن من زر است ليك سخا — كيميا وار تنگ ياب شده است

آه ازين خواجگان دون همت — كاب از بهرشان سراب شده است

تا شدستند كد خدای جهان — خانهٔ مكرمت خراب شده است

بخل ازايشان جهان چنان آموخت — كه صدا خامش ازجواب شده است

طبع ايشان گرفت هم خورشيد — لاجرم زابر در حجاب شده است

سر بی مغزشان نگر كز بد — راست چون خيمهٔ حباب شده است

لعل از بار منّت خورشيد — در دل سنگ خون ناب شده است

دست اندر عنان فضل مزن — كه كرهٔ بی در ركاب شده است

فضل بگذار كانكه زر دارد
در جهان مالك الرقاب شده است

المنة لله كه بتأييد ظفر باز
آن صدر كه از دولت و دين فتح و ظفر يافت

المنة لله كه باز از سر مقدم ميمون
دنيی چون حدقه [illegible] ظفر يافت

المنة لله کـه چو فردوس شد امروز
آنشهر که از غببت او شکل سقر یافت

چشمی که رقم داشت روا بیضت اکنون
از مردمك دیده اسلام بصـر یافت

ای آنکه جوانی چو تو اندر همه معنی
به چشم خرد دید و نه درهیچ ممر یافت

ز الفاظ تو منبر مدد عـلم علی بـرد
زانصاف تو مسند اثـر عدل عمر یافت

ایخوش نفست چاك زند خرقه خردل
چون غنچه که ناگه نفس بادسحر یافت

علمت چو سان گردزخور شید سبق برد
حرمت چونظر کرد زتقدیر حذر یافت

از قطـرهٔ جود تو ولی گنج گهر برد
وز شعله خشم تو عدو عمر شرر یافت

خورشید ازآنجمله جهان را بگرفتست
کز عزم تووحزم تو آن تیغ وسپر یافت

از سایهٔ تـو نور برد گوشهٔ مکون
چون ذره که ازچشمهٔ خورشید نظر یافت

قدرت چو سر آورد سر از مطلع رفعت
بر اوج فلك فرق زحل پای سپر یافت

آئینهٔ گردون که بسی جست نظیرت
مانند توهم عکس ربوداست اگر یافت

نه عقل نهان دیده برأی تو کسی دید
نه چرخ جهان گشته بجود تو دگر یافت

عزمت بتوانائی قدرت ز قضا بـرد
حزمت بگرانسنگی قوت ز قدر یافت

صبح از بس برده بدعای تو نفس زد
ماه از بر گردون بجوار تو گذر یافت

بانطق تو گردون چو صدف شد همه تن گوش
تا لاجرم از لفظ تو دل پر زگهر یافت

در خدمت حزم تو اگر کوه گره گشت
بس زر که زاقبال تو بر طرف کمر یافت

وز بهر مدیح تو اگر کلك میان بست
از فر مدیح تو دهان پر زشکر یافت

گردون چو سواد نگهت جست رقمهش
از کلك عطارد زده بر روی قمر یافت

هر کس که چو سوسن بیدت گرد زبان تر
چون لاله دلی سوخته در خونجگر یافت

ازشره که گنتست نهان چشمهٔ حیوان
گر ه ز تو و صبع لطیف تو خبر یافت

در منصب صدر تو خرد نك نگه کرد
این حلقهٔ در وا شده را زانسوی دریافت

در چرخ علو [illegible] سعدت
خورشید زیر [illegible] یافت

هر کس که زبانکردتر، از مدح تو چون شمع
چون شمع زجودت دهن آکنده بزر یافت

در باغ امید آنکه نشاند از تو نهالی
درحال ز بحر کف دُرپاش تو بریافت

جز تو دگری ساز نما در همه گیتی
صدری که بحق مرتبت جاه بدر یافت

توچون نکنی بد همه نیکت رسد از خود
آری همه کس برحسب کشته ثمر یافت

بودت زسفر مرتبت خدمت سلطان
مه خلعت خورشید ز تاثیر سفر یافت

در رنج توان یافت بزرگی و بلندی
نرگس سرف تاج زراز رنج سحر یافت

ازخصم میندیش وحذر کن که خردمند
چندانکه حذر کرد خطر هم زخطر یافت

خصم ارچه درشتست نرمیش توانبست
نبه هم ازاین روی بالماس ظفر یافت

تا آنکه بگویند کسی در مه آذر
کز دست صبا سلسله برپای شمر یافت

ازبخت باب آنچه ترا کام وتمناست
زان بیش که هرگز کسی ازجنس بشر یافت

تو باد همین زی که بدانندبس تو خود را
آن روز که بنداست بد، آن روز بتر یافت

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد
قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد

هندوی زلفت اگر رقص آورد بس طرفه نیست
تا ز جام لعلش آن لب دوستکانی میدهد

چشم بدسازت مرا در بینوائی هر زمان
گوشمالی آنچنان موزون که دانی میدهد

هر نفس در وعده چون نایم دمی خوش شد همی
این ترا خوشدم امید زندگانی میدهد

من همیدانم که آن وعده سرای مطلقست
لیك حالی طبع ما را شادمانی میدهد

از بس امروز فردا آن رخ آئینه گون
آه می ترسم که وعدهٔ آنجهانی میدهد

چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب و دندان تو
لعل در کان و صدف زان ارمغانی میدهد

یارب آن گلبرك تو باد از بنفشه پایمال
چون ترا دستوری این دل گرانی میدهد

هم عفا الله آب چشم من که بهر ناه و ننك
رویرا گه گاه رنك ارغوانی میدهد

مردم چشم من اندر دُرفشانی روز وشب
از کف سلطان داد ودین نشانی میدهد

بادشاه دین و دولت ارسلان آن کز علو
جرم خاك تیره را لطفش روانی میدهد

لفظ عذبش حجت ابربهاری آمد است
طبع رادش طیره باد خـزانی میدهد
شد سکندر دولت و بی منت آب حیات
ایزدش چون‌خزر عمر جاودانی میدهد
حزم رایش قوّت سنك زمبنی مینهند
عزم تیرش سرعت طبع زمانی میدهد
رشك طبع او هـوا را علت دق‌آورد
شر م خلق او صبا را نا توانی مىدهـد
طبع گوهر بار اوبحراست آری زین سبب
ابـر را خاصیت گوهر فشانی میدهد
جزبمدح اوزبان نگشود سوسن هیچوقت
لاجرم چرخش‌چنین رطب‌اللسانی‌میدهد
رتبتش را آسمان اعلی‌اللمعالی می نهد
دولتش را روزگار اقصی الامانی میدهد
ایخداوندی که خاك علم و باد عدل تو
ابر را با آتش از دل مهربا نی مىدهد
طاس زر بردست نرگس دربابان خفته مست
عدل تو او را فراغ از باسبانی میدهد
شیر در بیشه بدندان میکند ناخن زدست
تا تبار یج سـکان کاروا نی میدهـد
با چنین عدای بدام جودت از بهر چرا
غارت کانها و گـنج شایگانی مىدهـد

صبح چون ازعالم غیب آید اول دم زدن
مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد
چرخ دولابی چو خصم خاکسارت تشنه شد
آب او از آتش تیغ یمانی میدهد
ظلم را عدلت شکال چار میخی می نهد
آز را جودت فقاع پنج گانی میدهد
عکس تیغت آفتاب آمد که چون بر خصم تافت
ازمسامش لعل واز رخ زرّ کانی میدهد
گردنی کز سرکشی بیرون شداست ازچنبرت
ریسمان آن را شکوه طیلسانی میدهد
جغد را اقبال تو فرّ همائی افکند
گرگ را انصاف تو طبع شبانی میدهد
ازبرای آنکه مدحت عین صدق وراستیست
صبح صادق بین که تن درمدح خوانی میدهد
اینت خوش نظمی که ازروی ترقی آسمان
با دعای مستجابش هم عنانی میدهد
درسفر سوی معانی وهم دور اندیش من
همچو قدر تو نشان از بی نشانی میدهد
تا گشادم چون دوات از بهر مدح تودهن
چون قلم فرّ تو ام چیره زبانی میدهد
چون منی هر گرچنین نظمی تواند گفت نی
مدح تو خود قوت لفظ و معنی میدهد

تا همی تاراج فرش باغ زیور های شاخ
لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد
صرصر خشمت عدو را مهرگانی باد و هست
کش رخ آبی و اشك ناردانی میدهد

نگار من ز بر من همی چنا ن بجهد — که تیر وقت گشاد از بر کمان بجهد
چنان بگریم درفرقتش که مردم چشم — میان قطرهٔ خونم ز دیدگان بجهد
گمان برم که مگر بوی زلف جانان است — سحر گهی که نسیمی ز بوستان بجهد
بدینصفت که دل من بدست عشق دراست — عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
دلی که ازهمه عالم ترا گزید ایجان — بر اوزحد بمبر جور هان و هان بجهد
چه سود دارد پس دام مشك و دانه خال — که مرغ جانم از این تنك آشیان بجهد
دو دیده من اگر خون شود زغم شاید — مگر زدست وی این جان ناتوان بجهد
تنم بعشق تو اندر دلی زبان کرد است — حسود بهتر از آن گر بدین زبان بجهد
چو دل بواسطه دیده خون همیگرید — دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نبینم دل را خلاصی از غم عشق — مگر بدولت و فرّ خدایگان بجهد
چنان برون جهد از حادثات رای قویش — که تیر سخت کمانی ز بر نیان بجهد
زسهم رمحش مریخ را زینجم حصن — بجای قطرهٔ خون مغز استخوان بجهد
بفر عدلش عالم چنان شداست که شیر — بصد عقیله زدست سك شبا ن بجهد
سموم هیبتش ار بگذرد بصحرا، بر — زشاخ قطرهٔ خون همچو ارغوان بجهد
زشبدر رأیتش آن لرزه او فتد بر چرخ — که گاو گردون از راه کهکشان بجهد
پر آب گردد از لفظ او دهان صدف — چنانکه گوهر او از ره دها ن بجهد
بچرخ گفت عدویت که تا کی اینخواری — بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد
خدایگانا معذور دار بنده خویش — که شاعران را این جنس از زبان بجهد

اگر تو گوئی مه را که هین پیاده برو   بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد

زسهم خشم تو هر خونکه در دل خصمست   ززیر هر بن موئی چو ماردان بجهد

چنان زعدل تو آفاق سرخ روی شداست   که زردی از رخ بیمار زعفران بجهد

بشکر آنکه نهد روی پیش تو بر خاك   نه بامدادان خورشید زرفشان بجهد

سپهر پیر چنین سرنگون نماند اگر   برونسیمی ازبن دولت جوان بجهد

ازآن بحرب تو آمد عدوی تو که مگر   بسعی تیغ تو از ننك جاودان بجهد

چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو   چو یك پیاده فرستی زخان و مان بجهد

تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار   که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد

تکاوری که بیك طفره در یکی طرفه   چو وهم زیرك ازعرصه جهان بجهد

بوقت حمله چو آن شه گران رکاب شود   زبوست گوش بگیری سبك عنان بجهد

ز باختر بدمی سوی خاور اندازد   ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد

سوی نشیب چو آب روان کند آهنك   سوی فراز چنان کاتش ازدخان بجهد

چو آب از کمر کوه تند برگذرد   چو باد از سر دریای بیکران بجهد

در آن زمان که بگیرد غبار معرکه گه   چو عکس خنجر شه [illegible] ملك نشان بجهد

غریو کوس چو آواز رعد بخروشد   رسول مرك چو برق ازخم کمان بجهد

امل ز قبضه آن تیغ سر شکن برمد   اجل زهیبت آن گرز سرگران بجهد

دلاوران و یلان گشته زرد و لرزیده   چو برك بید که روی [illegible] خزان بجهد

قدر بحیله ازآن تیغ سرگران برهد   قضا [illegible] زآن رمح سرگران بجهد

فکنده باشد چندان زکشتگان برهم   که [illegible] خبز [illegible] و رفتن بجهد

اجل ز عرصه آن رزمگاه نیز بجان   اگر تو [illegible] جستن [illegible] بجهد

بجز ظفر که نگیرد دو [illegible]   [illegible] بجهد

در آن مصاف که گر کوه آهنین [illegible]   [illegible] بجهد

زکارسازی گرزت چنان بلرزد چرخ — که گاو گردون از راه کهکشان بجهد
زغایت کرم و عفو شاملت آنجا — اگر عدوی تو گوید شها امان بجهد
خدایگانا گفتم بفر مدحت تو — چو آب و آتش شعری ردیف آن بجهد
زامتحانش اگر ممتحن شوم چه عجب — که نابغه زچنین گونه امتحان بجهد
همیشه تا که چو برقان زده شوند برنك — بنات بستان چو نباد مهرگان بجهد

عدوی جاه ترا روز فتح چون نان بود
که زیر چادر مرگ از برت چنان بجهد

ازین مقرنس زنگار خورد دود اندود
مرا بکام بد اندیش چند باید بود
بآه از این قفس آبگون بر آرم گرد
بباد از این کره آتشین بر آرم دود
بمنجنیق بلا پشت عیش من بشکست
بداس هاله غم کشت عمر من بدرود
نماند تیری در ترکش فلك که قضا
سوی دلم ز سر انگشت امتحان بگشود
چو خار پشتی گشتم ز تیر بارانش
که موی برتن صبرم ز زخم او بشخود
رسید عمر بپایان و طرفة العینی
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصه امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود

همی بپیچم چون مارگرزه زخم درشت
ز نیش دشمن کور از درون طاس کبود
برغم حاسد وبد خواه پیش دشمن ودوست
چو صبح چند زنم خنده های خون آلود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یك کریم نمی آید از عدم بوجود
چو نام و ننك فزاید عنا نه نام و نه ننك
چو زاد و بود بماید جفا نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص
چونیست هیچ سخندان وفور فضل چسود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز بگنج عدم در نمیتوان آسود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
که جرم شمع هم از نور دل فرو بالود
بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد
نمیتوانم از تیغ بخت زنك ز دود
بآفتاب و عطارد چه التفات کنم
گهی که تیغ و قلم کار بنده فرمود
برنك و بوی چو بر مادگان ننازم از آنك
که من نهنك دمم نه بلنك خشم آلود
بنزد من نجر شیر خوشتر است از آن
که خون آهو و سرگین گاو باید سود

نه آفتاب سر من اگر فرود آید
بدان سرم که ز گردونش در ربایم زود
زسیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك
کجا تواند خورشید را بگل اندود
مرا ز هرچه بود مرد را زبان و دلست
گر این دو لاف بزرگی همیتوان بنمود
نه‌وقت حرمان این هیچ‌رادرابد گفت
نه‌گاه بخشش این هیچ سفله را بستود
نه تیغ گوهر دار از نیام فرسا ید
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
سلامتست صدف را میان غوطه بحر
ز بی زبانی وگوش از بلای گفت وشنود
بدان خدای که برخوان بادشاهی او
به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی ناورد
از آنکه چرخ بمن داد یا زمن بربود
نه خاك نیستیم زآتش غرور بکاست
نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد ایك
مذاتیست تواضع به نزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن
نه حلم باشد خوردن قفا زدست جهود
مرا خدا یتعالی عزیز عرضی داد
که جز بعز قناعت نمیشود خشنود
چه بود بامن اهل زمانه را که مرا
نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
گهی ز دولت این بی سبب شوم محروم
گهی بغصه آن بی گنه شوم ماخود
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمر یسم نیم برگی تود
همیگریزم زاین قوم چون پری زآهن
که میگریزند ازمن چو دیو از قل اعود
اگر بدست منستی عمود چرخ اثیر
بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای
شنیدهٔ که در آن بود سالها ماخود
بچشم عقل نگه کن ایا پسندیده
زمانهٔ قلعهٔ نای ست و ما در آن مسعود
محمدای سره مرد آب خواه و دست بشوی
که روی جود سیه گشت و کار فضل بود
مرا هر ساعتی سودای آن نه مهربان خیزد
که مشگینش همیگوئی که سنبل ز ارغوان خیزد

رخ رخشان آن دلبر فراز قد معشوقش
بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
زعنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل
زسنبل خط کند برمه که از لفظش روان خیزد
دهان تنك وروی او کمانی دریقین مضمر
درآن دورشته مرجان یقینی کز کمان خیزد
درآن کوچك دهان صدتنك شکّرتعبیه است اورا
بدین تلخی نمیدانی سخن چون از دهان خیزد
اگرعکس رخش افتد براین آئینه گون حقه
هزاران آه سر بسته کنون از آسمان خیزد
نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر
براواز نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد
اگر ازخاصیت خیزد همی از زعفران خنده
مرا در گریه افزایدکم از رخ زعفران خیزد
زمن جان خواهد وبستد وگرزو بوسهٔ خواهم
قیامت آن زمان باشد خصومت آنزمان خیزد
بفرّ عشق او گشتم توانگر از زرو گوهر
ولیکن اینم ازرخسار وآن از دیدگان خیزد
نخیزدزابروکان آن زروگوهر کزرخ وچشمم
گر خیزد ز دست وطبع دستور جهان خیزد
وزیر عالم وعادل نظام مشرق و مغرب
که سوی خاك درگاهش ساطانیس وجان خیزد

جمال دین نظام الملك کاندر دولت وملت

نه‌چون‌او مقتدا باشد نه‌چون‌او قهرمان خیزد

زمین‌خواهد که باعلمش‌زمانی همرکاب افتد

زمان‌خواهد که‌باحکمش‌زمانی‌همعنان‌خیزد

بیادش ساغر لاله از اینسان لعل گون روید

زشکرش‌سوسن‌خوشدم‌چنین‌رطب‌اللسان‌خیزد

بهار از رشك طبع او همیشه اشکبار آمد

صبا از شرم خلق او همیشه ناتوان خیزد

همای همتش را عرش سقف آشیان زیبد

ضمیر روشنش را صبح بهر ترجمان خیزد

سموم قهرش‌ار خیزد زخارا خون برون‌آید

نسیم لطفش ار بجهد زآتش ضمیران خیزد

حقیقت‌آن زر و گوهر که دست‌جود او بخشد

نه از ابر بهار آید نه زبد خزان خیزد

ندانم چون همی بخشد ببدره بدرها چیزی

که ازخورشید ذره ذره در اجزای‌کان خیزد

زهی‌دریا دلی کز حرص‌وجود وطمع وبذل‌تو

زاطراف جهان هرروزچندین‌کاروان‌خیزد

فلك‌بهر زمین‌بوست چو اختر سرنگون افتد

ملك بهر کمر بستن چو گردون برفتن خیزد

جهان از فرّ عدل توچنان بستست کندروی

نه رسید د خو د ... ... سمن حـ د

اگر نه عفو جان بخش تو آبی برزند آنرا
نعوذ بالله از خشمت عذاب جاودان خیزد
مگر بارای تو پهلو همیزد صبح کوته عمر
از آن تکبیرها ازروی او در هر مکان خیزد
مروت را بجائی بر رسانیدی که در عالم
نه بادی بر یکی آرند نه گرد از میان خیزد
چو عزمت بزم آراید برقص اندرشود زهره
چوحزمت رزم را سازد زمریخ الامان خیزد
چنان بر کنده شد خصمت که تامحشر نگردد جمع
چنان فتحی زرأی پیرواز بخت جوان خیزد
کمینه شعلهٔ از رأی تو خرم آفتاب آمد
فروتر بخشش ازجود تو گنج شایگان خیزد
خداوندا اگرچه هست چونان خصلت زیبا
که فال نیك ازآن گیرند نام نیك ازآن خیزد
ولیکن هم روا نبود که نام حاتم مسکین
چنان گردد که باجودت زبخلش داستان خیزد
بدریا کان همیگوید که میگفتند هر وقتی
که ناگه فتنهٔ بینی که درآخر زمان خیزد
همیگفتم بخواجه دفع شاید کرد آن فتنه
ندانستیم خودکاین فتنه مارازان بنان خیزد
حکایت میکند خورشید چرخ ازرزم وبزم تو
ازآن درحالتی هم تیغ زن هم زرفشان خیزد

چو دستت ابر کی باشد که تا زو قطرهٔ بارد
ز برقش صد شرر زاید ز رعدش صد فغان خیزد

فلك از پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد
ملك از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد

چو کلك اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد
بعالم در بشارتها ز سعد آن قران خیزد

بتثلیث بیان اندر چو قرآن کلك و کف باشد
چو چین در ابرو افکندی قیامت آن زمان خیزد

وگر دست گهر بخش تو هرگز بی قلم نبود
نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد

امل را چون عدو بتو اجل گوئی که همزاد است
از آن معنی که با جود تو دایم توامان خیزد

زخوان جود تو خوردست این سیار خوار حرص
از آن همچون قناعت ممتلی زین چرب خوان خیزد

خداوندا در ایام تو چون من بندهٔ ضایع
توقع از که دارد بس کش از وی [illegible] خیزد

نه جز مدح تو انعامش را دگر کس دستگیر آمد
نه جز دست تو صبحش را دگر کس میزبان خیزد

تو هم خورشید و هم ابری بپرور آن نهالی را
که از غنچه‌ها بیرون که زوی قوت جان خیزد

چه نقص آمد در این دولت [illegible]
زین درگه دهر آنی چون من مدح خوان خیزد

اسم آزاده برودن برر سام نکو جستن
نه باررگانی باشدکه هرگر ران زبان خرد

توان گفتن بدعوی درسخاو درسخن هرگز
نه‌چون‌تودرجهان‌باشدنه‌چون‌من‌راصفهان‌خیرد

برون‌آیم‌چوگوهرزآب‌وچون‌یاقوت ازآتش
اگرصدر جهان‌را هیچ رأی امتحان خرد

نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو
هما برسك چوفحرآردچوبهراستخوان‌خرد

همی تا چهره اطفال باغ از سم کم عمری
روی عاشقان ماند چو باد مهرگان خیرد

ترا سر سری بادا که چرحت آررو آید
که چوبین ابدار گردون بعانه آسمان خرد

عدوت خاکسارو ررد چون آبی ز باد سرد
چنان کش ازدل و ازدیده بار وباردان خرد

بهار امسال خوشتر مینماید — که ازصد گونه زیورمینماید
نسیم از عنب نافه میگشاید — صبا از جانب عسر مینماید
تماشا ر سوی بستان خرامید — که ازوردوس خوشترمینماید
همه شاخی چو صوفی می بنالد — همه حوضی چو کوثر مینماید
هزاران رنگ که بستان‌دادبیرون — همه زرساو در خور مینماید
کهی صورت چومانی مینگارد — گهی لعبت چو آذر مینماید
صبا گوئی که عطاری گرفتست — که از ده مشك اذفر مینماید
بحشم همت او حرمه خورشید — بقدر از ذره کمتر مینماید

بدادن جود حاتم می نکاهد | بدانش علم حیدر می‌نماید
فتاده در خم چوگان حکمتش | زمین چون گوی عنبر می نماید
از آن طوطی جان جو بد حدیثش | که شیرین همچو شکر می‌نماید
بجودش قطرهٔ دان بحر اخضر | که از لؤلؤ توانگر می نماید
ز رأیش شعلهٔ دان چشمه نور | که این چرخ مدور می نماید
بلطف از سنگ گل بیرون دماند | بعنف از آب آذر می نماید
هر آن ذره که شمس آرد سوی کان | بچشم او محقر می نماید
هر آن نظمی که آن در مدح او هست | لایرد کان متبر می نماید
زبوی خلق او همچون دم صبح | همه عالم معطر می نماید
ز قدرش چرخ اعظم مقر ارد | ز رویش سعد اکبر می نماید
به پیش رفعت او چرخ اعلی | چو حلقه زان سوی در می نماید
بوقت بحث و حل مسائل | زبانش تیز خنجر می نماید
ز بهر مجلس او روز وعظش | فلک به پایه منبر می نماید
سخن از مدح او قسمت ندارد | که قفل گنج گوهر می نماید
همه اسرار غیب از پیش رأیش | چو آیینه مصور می نماید
طمع را هر تمنائی که بودست | ز جود او میسر می نماید
کمر بسته ز مهر خدمت او | ... همچون دو پیکر می نماید
خداوند ملک سرف درحیز | ... می نماید
... روی دشمنت | ... می نماید
ز ... صبح تو ... که | ... می نماید
... | ... می نماید
خداوند ... | ... می نماید

که هر بیت از قصیده چون گواهیست | که بر پاکیش محضر می نماید
کرم فرمای و بر خادم ببخشای | که الحق نیك مضطر می نماید
بـر حلمت کتابم هیچ ننمود | وگرچه سخت منکر می‌نماید
برای عفو تـو جرمی ببابـد | که ماه از شب نکوتر می نماید
نیم خالی ز درگاه تو ور چه | مرا هرکس ز هردر می‌نماید
زگردون نیست خالی جرم خورشید | وگر صد جای دیگر می نماید
ز بهر مدح تو برورده ام لفظ | سخن زیرا مخمر می نماید
همی تا دهر ابلق رای باشد | همی تا چرخ اختر می نماید

مطیع و رام بادت ابلق دهـر
که چرخت خود میسر می نماید

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر می شود
تا بگرد مـاه او از مشك چنبر می شود
مرکز شمشاد او از لعل و یاقوت آمداست
سروز دیبای او ازمشك و عنبر می شود
خانهٔ دل از رخ خویش شود روشن همی
عـالم جـان از سر زلفش معطر می شود
سرو بین کز رشك قدش کشتنش بر خشك ماند
گل نگر کز شرم رویش درعرق تر می‌شود
هرکه رو با حلقهٔ زلف وی اندر حلقه شد
ازمیان جان ودل چون حلقه بر درمی‌شود
در دو عالم سایه بر خورشید هرگز نفکند
هرکرا سودای تو بکذره در سر می شود

جان بطوع دل فدای خاکپایش کرده ام
نیست درخوردش ولی‌دستم بدین درمی‌شود
گرچه لعلش همچو عیش تلخ میراند سخن
چون بشکّر بر گذر یابد چو شکّر می شود
گفت لعل او کنم از وصل کارت همچو زر
آنچنان ساده نیم کو عشوه مادر می شود
هر متاعی‌کان مرا باشد ز جنس جان و دل
در بهای یکنظر در کار دلبر می شود
عیسی ازمن شعر میخواهد که وقت تهنیت
سوی صدر خواجه هر هفت کشورمی‌شود
صدرعالم رکن‌دین اقضی‌القضات شرق‌وغرب
آنکه چرخش بنده و ایام چاکر می شود
آسمان از قدر جاه او بلندی میکند
و آفتاب از نور رأی او منور می شود
دست او گاه سخاوت شره طوبی میدهد
لفظ او گاه عذوبت رشك شکّر می شود
سروری را سروری ازوی بحصل آمداست
آرزو را آرزو ز وی میسر می شود
توشهٔ جان از عصمت نیت فربه شد ولی
کیسهٔ کان از سخایش سخت لاغر می شود
عقل در سودای جاه او ز خود بیگانه شد
وهم در دریای نامش شناور می شود

صدر شرع از فرّ جاه او مزّین آمد است
نوك كلك از شرح خلق او معنبر می شود
حکم وحلمش همرکاب باد وخاکنداز صفت
لطف و عنفش همعنان آب و آذر می شود
مشتری پاك است صاحب طالع مسعود او
مرد اکبر کنیت او سعد اکبر می شود
در رکاب خدمتش گردون پیاپی میرود
با قضای آسمان حکمش برابر می شود
بحرچون خوانم مراورا کـه بگاه مکرمت
هر سر انگشتی ازو صد بحر اخضر می‌شود
عدل او آسایش مظلوم عـاجز میکند
وزسخایش هرکسی جزکان توانگر می‌شود
آفتاب از شرم جود او شبانگاهان ببین
تاچه سرگردان‌وحیران سوی‌خاور می‌شود
مشکل شرع از بنان او همه حل کرده شد
روزی خلق از سر کلکش مقدر می شود
باد خلق او مگر بگذشت در خاك تبت
چوی از او در نافآهو مشك اذفر می‌شود
ابر را گویند کـز تأثیر جـذب آفتاب
چون بخار از روی دریا بر فلك برمی‌شود
نزد من تحقیق آنست آنکه هنگام سخا
آفتاب از شرم رویش زیر چادر می شود

پیش لفظ اوصدف چون من همه‌تن گوش شد
لاجرم در سینهٔ او قطره گـوهر می شود
قول صدق اوچو قرآن است قرآن که گـهی
ظاهــرا در بند سیم و حلقه زر می شود
روز درس او ملك گردد چوسوسن ده زبان
بــا قضا از غیب این معنی مقرر می شود
اعتدال عدل او بـرداشت علتها چنانك
خانــهٔ بیمار بیزار از مزور می شود
هر چه اندر حقه سینه کسی تضمین کند
جمله در آئینه طبعش مصور می شود
نصرت ایزد بهر حالی قرین جاه اوست
لاجرم بر کافه خصمان مظفر می شود
ای ترا گشته مسلم منصبی کز روی شرع
هر که گردد منکر جه تو کافر می شود
تیغ کوه و تیغ خورشید ایمنند از یکدگر
تا میان هر دو انصاف تو داور می شود
دست کوته کرد مقناطیس از آهن تا بدید
که چگونه عدل تو خصم ستمگر می شود
اندر ایام تو ظالم می نترسد آبچنانك
ـــز در زیر زره نرد کبوتــر می شود
بدانك بر ظالم چنان هیبت زند صف تو
کز نهیبش که زند که مسخر می شود

بخل وظلم از شرم جود و وهم عدلت در جهان
این چو سیمرغ آن دگر کبریت احمر می‌شود

چرخ در بستست در عهدت در ظلم وستم
از کواکب زان در گردون مسمر می شود

آسمان در بیش حکمت حلقه در گوش آمداست
وآفتاب از بهر جودت کیمیا گر می شود

ازتو چشم فضل روشن گشت وجان علم شاد
کیست کاندر عهد تو نه علم برور می شود

ذرّه بیش لطف تو گردد گران سایه چو کوه
کوه با حلم تو از ذرّه سبکتر می شود

هر که چون سوسن بمدح توزبان برمیکشد
در زمان او را دهن بر زرچو عبهر می‌شود

خصم تو گر از بر گردون گریزد فی‌المثل
از نهیب تو دو نیمه چون دوبیکر می‌شود

تیغ از ننك عدو تو بر آسود است از آنك
خود نفس درحنجر خصم تو بیکر می شود

معنی مدحت ندارد هیچ پایان از مدد
این زعجز ماست گر لفظی مکرر می‌شود

مدح تو چون سروری آسان توان گفتن از آنك
خود زبان کلك در مدحت سخنور می شود

تا چو تو در هر ربیعی ابر گوهر می دهد
تا چو من در هر خزانی باد زرگر می‌شود

این نفاد حکم تـا روز قضا پاینده باد
کز تو روز بدعت و شبهت مکدر می‌شود

برتو عید فطر بادا خرم و میمون که خود
دشمنت را مرگ اینه عید دیگر می شود

ای بامنیت قوام الدین همیشه پیش روی
تا چو هرون قوت پشت برادر می شود

جانم از جام می شکر یابد	گـر لب لعل آن پسر یابد
چرخ باروی همچو خورشیدش	حلقه مه بـرون در یابد
در رخش تیز اگر نگاه کنی	رویش از نازکی اثر یابد
دیده گر قصد این کند که مگر	زان میان و دهن خبر یابد
باد از رشك حلقه زلفش	بند و زنجیر بـر شمر یابد
از دهانش اثر سخن بیند	وز میانش نشان کمـر یابد
یارب از چدست تلخ پاسخ او	که همی بر شکر گذر یابد
ای مهی کز ستاره دیدات	مه شب تیره راهبر [illegible]
چشم تو مست گشت وزلف همی	می از آن لعل چون شکر یابد
مهر با تو کم ازمهی که فلك	دم طاوس جلوه گـر [illegible]
عاشقت زان امید تا چو رباب	بر گذر تو سر مگر [illegible]
باتو رگ راست تر بود هرچند	گو شمال ز تو بیشتر [illegible]
آه ترسم که غصه میخورده	راحت ز تو کسی دگر [illegible]
رود جان منست اینکه فلك	چون کمانش بر رخ قمر [illegible]
دل نگوید شکایت تو اگـر	رخصت [illegible]
شرف الدین جهان فضل و هنر	که جهان [illegible]

خرد ازعنف واطلف او بیند　　هرچه ز انواع خیر وشر یابد
عـزم او قوت از قضا گیرد　　حزم او قدرت از قدر یابد
کوه‌درخدمتش‌کمر زان بست　　تا ز خورشید طرف زر یابد
خرج یکروزه اش وفا نکند　　هر چه ایام مـا حضر یابد
زآتش خشم جانگذارش‌خصم　　مدت عمر چون شـرر یابد
چرخ ازشرم زر فشاندن او　　چشمهٔ آفتـاب تـر یابد
مثل خود زبر چرخ آئنه فام　　هم در آئینه یابد ار یابد
سعد گردد چو مشتری کیوان　　اگر از طالعش نظر یابد
نیش در خصم او خلد عقرب　　زان زا کلیل تاج سر یابد
گر جنان لطف طبع او گیرد　　چشم نرگس ازو بصر یابد
نی میان‌بست بیش‌اوده جای　　زین سبب دردهان شکر یابد
جان‌بخندد‌زخلق‌او‌چون‌گل　　رأی او از قدر حذر یابد
بودیعت ز جود او دارنـد　　تروخشك آنچه‌بحروبریابد
عالم‌السر نخوانمش لیکن　　همه رمـز نهفته در یابد
دیـدهٔ خیمهٔ حباب بـر آب　　دشمنش عمرآن چو در یابد
کرد دولت‌ضمان‌که تا جاوید　　بـر همه آرزو ظفر یابد
کی رسد سوی‌مرد تیغ اجل　　اگـر از حزم او سپر یابد
سخن از مدح‌او بها گیرد　　زانکه تیغ از گهر نظر یابد
ای بزرگی که در مناقب تو　　گوش گردون بسی عبر یابد
کی گمان برد طبع اگرعدات　　آتش و آب در شجر یابد
روز رزمت فلك فضای هوا　　بر ز ارواح جانور یابد
جگر خصم تو چو تشنه شود　　ز آتش تیغت آبخور یابد

تیغت ار نیست عقل و جان بصفا ازچه در مغز و دل مقر یابد
پیك دوران ماه و فُلك فلك زآنهمه رونق از سفر یابد
بسته سوفار تیر تو در زه خصم پیکانش در جگر یابد
تا فلك در جهان گذر دارد تا قمر بر فلك مقر یابد

باد خصمت چنانکه هر روزی
محنت خود زوی بتر یابد

کیست که پیغام من بشهر شروان برد
یك سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب زخاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
که لفظ من گوی نطق زقیس وسحبان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند
باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند ازعراق فضل نماند از جهان
که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت دانی مانند بچه
مور که دی ملخ نزد سلیمان برد

نظم گهر گر تو گفتهٔ خود سر سر
کس گهر از بهر سود باز بعمّان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال اینسخن
سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد
کسی بر ماهتاب جامهٔ کتّان برد
کس اینسخن بهر لاف سوی عراق آورد
والله اگر کافر این بکافرستان برد
بمسجد اندرسگان هیچ خردمند بست
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید گر ز بی چابکی
پیر زنی خر سوار گوی ز میدان برد
مگر بشهر تو در شعر بخوانده است کس
که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد
عراق آنجای نیست که هر کس از ابلهی
ز بهر دعوی در او محال طبّان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون کنم رأی نظم
سجده بر طبع من روان حسّان برد
منم که تا جای من خاك صفاهان بداست
خرد بی طوطیا خاك سپاهان برد

چو گيرم اندر بنان کلك پی شاعری

عطارد از شرم من سر بگريبان برد

مراست آنخاطری کانچه اشارت کنم

بطبع پيش آورد بطوع فرمان برد

اگر شود عنصری زنده در ايام من

ز دست من بالله ار ز شاعری جان برد

من از تو احمق ترم تو ار من ابله تری

کسی نبايد که مان هر دو بزندان برد

شاعر زرگر منم ساحر درگه توئی

کيست که باد و بروت ز ما دو کشخان برد

ما و تو باری که ايم ز شاعران جهان

که خود کسی نام ما ز جمع ايشان برد

وه که چه خنده زنند برمن و تو کودکان

اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

اين همه خود طيبت است والله اگر مثل تو

چرخ بسيصد قران گشت ز دوران برد

نتايج فکر تو زينت دفتر دهد

معانی بکر تو زيور بستان برد

ملك ز الفاظ تو زينت عالم دهد

خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد

ار دم نظمت فلك زينت پروين دهد

ور نم کلکت جهان چشمهٔ حيوان برد

بندگی تو خرد از دل و از جان کند
غـاشیهٔ تو ملك از بـن دندان برد
مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو
شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
سنّت ابر است این که گیرد از بحر آب
پس بسوی بحر بـاز قطره باران برد
هـر که رساند بمن شعر تو چونـان بود
که بـوی پیراهنی بـه پیر کـنعان برد
یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز
بعـاشق سوخته مژده جانان برد
شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او
شعر بدونان چو ما ز بهر دونان برد
فضل تو پاینده باد صیت تو پوینده باد
که از وجود توفضل رونق و سامان برد
تـرکم امروز مگر رأی تماشـا دارد
که برون آمـده آهنك بصحرا دارد
طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده
خه بنا میزد یارب که چه زیبا دارد
لعل شکّر شکـنش پردهٔ مرجان سازد
مشك چنبر فکـنش پر وز دیبا دارد
چهرهٔ تابان در زیر شبه رنك دراز
چو مه چارده انـدر شب یلـدا دارد

گر نه خورشید پرستست سر زلف دوتاش
پس چرا گرد مه از زلف چلیپا دارد

آه کاین حقه آئینه امثال چو چرخ
مهره بازی همه زان نرگس رعنا دارد

تیر غمزه چو در آرد بکمان ابروی
دل بغارت ببرد کاصل ز یغما دارد

عشق را ملك دل اقطاع بدان دادستند
کز خط و ابروی او نامه و طغرا دارد

بدلی نیست مرا هیچ بخیلی با دوست
غم جانست نه قصد دل تنها دارد

نی خطا گفتم واین لفظ برون ازعقل است
هرچه زین شیوه بود روی بسودا دارد

خود غم عشق دلی‌را نکند پشت که جان
از پی خدمت این حضرت والا دارد

عزّ دین میر جهان داور غازی صماد
آنکه در دولت و دین قدر معلاّ دارد

آنکه هنکام شجاعت دل شیران دارد
آنکه در وقت سخاوت دل دریا دارد

دست خود در کمر غایت مقصود کند
پای همت ز بر گنبد دروا دارد

آسمان پشت دوتا دارد در خدمت را
آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد

هر چه انـواع اما نیست میسر بادش
کانچه اسباب معـا نیست مهیّـا دارد

خه خه ای میر قدر قدرت گردون قوت
کـه کمانت صفت چـرخ توانـا دارد

چیست آن مرغ پرنده که خدنگش خوانند
که عدو ترکش او از دل و احشا دارد

گر کمند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز
دست دایم ز چه در گـردن اعدا دارد

دو زبـانست عـدویتـو ولی از محنت
که زبان در دهنش خصم تو عمدا دارد

خنجر تیز زبـان تو بخوانـد بـیکیك
راز خصمش که نهانش ز سویدا دارد

عـاریت دارد از آن شعلهٔ الماس صفت
گوهر و زنـگی کاین قبهٔ خضرا دارد

مجلس بـزم ترا چرخ که دا ند دورش
کمترین رامشـگـی زُهره زهـرا دارد

صبح را دم ز خلاف تو زدن زهره بود
چرخ بیرون شدن از حکم تو بارا دارد

وجه یـکروزه جودت نبود گـردون را
هر چه بـر دفتر من ذالك و منها دارد

خصمت از هیبت گرز تو چنان لرزانست
کز جهان آرزوی مـرك مفاجـا دارد

آفرین باد بدان کوه گران مرکب تو

که دل زیرك و اندیشه دانا دارد

زهرهٔ شیر و تن پیل و تك آهو بند

دیدهٔ کرکس و بیداری عنقا دارد

چرخ شکلست و مر اورا زمجرّه است عنان

ماه سیر است و رکابش ز ثریا دارد

وقت جستن بمثل قوّت صرصر دارد

گاه جولان بصفت گردش یکتا دارد

هر کجا عزم کند بیشتر از عزم رسد

هر کجا قصد کند نعل بر آنجا دارد

گر بتا بی تو عنانش بجهد از سر دی

تا بدانجای که دی صورت فردا دارد

سایه ار همرهیش ساز بس افتد لاشك

گاه تندی اگر او را به محاب دارد

چون قضا تازد اگر قصد نشیب آغازد

چون دعا تازد اگر روی ببالا دارد

ایخداوند من از جاکرت این گردون نام

که سالم که سر عربده با ما دارد

هر کجا ببهنری هست بسرو می بخشد

بیشتر زانکه ز ایاه تمنا دارد

ماهی گنك از و بستر مرجان سازد

صدف کور از او لؤلؤ لالا دارد

چون منی را ز پی لقمه و خلقانی چند
هر زمان بر در هـر دون بتقاضا دارد
هنر و فضل مـرا فایده آخـر چه بود
چون مرا بر در هر بی هنری وا دارد
مشك را از نفس خویش چه راحت باشد
کش همی با جگر سوخته همتا دارد
یا هما را چه شرف بر سك باشد چو همی
زاستخوان خوردنشان هر دومساوا دارد
جاودان زی‌تو که ایمن بود ازنکبت‌چرخ
هرکه چون درگه تو مفزع و ملجا دارد
تـا همی باد صبا از پی مشاطه گری
طـره شاخ بنـوروز مطـرا دارد
بیخ عمرت را از چشمهٔ حیوان بـاد آب
تـا چو شاخش زپی پیری برنـا دارد
می خور وسیم ده وتیغ زن وخصم نواز
که فلك خصم ترا خود همه رسوا دارد

رخ خوب تو ناموس قمر برد — لب لعل تـو آشوب شکر برد
بنفشه گرچه بـازاری همیکرد — چو زلفت‌دید سر دربکدگر برد
گل‌سرخ ازتوبرمی‌بست‌طرفی — چه معنی دست با تو درکمر برد
که‌خورشیدازرخ‌تونوربرداشت — قمر زوبردو بس گل‌ازقمر برد
بلعلت کـردم از زلفت تظلم — که از صبر و دل و جانم اثربرد
بزیر لب‌همی خندید و میگفت — بروسهلست‌اگرخودا ینقدربرد

نپرسی زین دل مسکینم آخر | که باخوی تو عمری چون بسر برد
هر آنکو بر زبان نام تو آورد | چو لاله دردهان خون جگر برد
چه‌خواهی ازمن مسکین توباری | که هجران توازمن خشك وتربرد
بقصد جان من رنجه مکن دست | که‌جان‌خودرخت‌خویش اینك‌بدربرد
ترا این بنده دانی بد نبود است | وگر بود رخت و درد سر برد
برم نزدیك تو چون حلقه گوش | غمت‌چون‌حلقه‌ام زان‌سوبدربرد
ز روی خوب تو کمتر خورد بر | کسی کو رنج بر تو بیشتر برد
دلم چون عاجز از کار تو درماند | ز تو قصه ببدرالدین عُمر برد
هنر مندی که گردون با همه‌قدر | ز طبع گوهر باکش هنر برد
جوانبختی که خورشید سعادت | ز فرّ طالع سعدش نظر برد
صبا از بوی خلق او مدد یافت | صدف از نظم لفظ او گهر برد
اجل‌چون کرد قصدجان خصمش | سر بیکان او را راهبر برد
نهالی نو رسیده در بزرگی | که خلقش رونق باد سحر برد
چو رأی صیدش‌آمد شیر گردون | زحیلت جان زدستش برد اگر برد
ثبات حزم اوهنك از قضا یافت | نفاد عزم اورنك از قدر برد
بمجلس لهو همچون زهره آورد | بمیدان حمله همچون شیر نر برد
بمیدان هنر اسب کرم تاخت | بجولان دعا گوی ظفر برد
بنات‌النعش‌راخود منصبی ساخت | که در پیشش کمر شمشیر زر برد
چو سوی اب برد جام زر آنگه | تو گوئی ماه را نزدیك خور برد
عجبتر زان بزرگی این تواضع | که صد سجده بر هر مختصر برد
بروز عرض او بهر تفاخر | مه وخورشید در پیشش سپر برد
چودست آنکه‌ازبس‌بخشش‌وجود | بچشم هر کسی زر را خطر برد

همیشه‌تاکه گویندا‌ینکه خورشید زخاور رخت سوی باختر برد

تو مهمان‌دار ومطرب خوان و می‌خور
که خصمت خود از آن مویه گـر برد

کسی کـه قصد سر زلف آن نـگار کـند
چو زلف او دل خود زود بیقرار کند

کسی که دارد امیـد کنـار و بوسهٔ او
بسا که خون دل از دبده در کنار کند

بتی که مرکز مه لعل آبـدار نهـد
مهی که یروز گـل مشك تابدار کند

که از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد
گهی ز سنبل بر چین لاله زار کند

نقاب بر فکند خـار گل بهد ار رنك
چو زلف بر شکند بوی‌مشك خوار کند

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز
تو هیچ بار شنیدی که دل شکار کـند

هزار جور جور کند بر دلم بیك ساعت
وگر بنالم از او هر یکی هزار کند

سلبم قلبم خوانـد که عشق جای دلم
میان حلقه آن زلف مشکبار کند

اگر ز لعل لبش زلف می همی نوشد
چرا که چشم خوشش هرشبی شکار کند

سلیم دل بود آری در آن چه شك باشد
کسی که جای دل اندر دهان مار کند
مکن نگارا رحمت نمای بر دل آنك
چو زیر در غم او نالهای زار کند
مکن چنان که ز بی طاقتی دل رنجور
شکایتی ز تو با صدر روزگار کند
کریم مطلق حرز جهان بهاء الدین
که روزگار بمثل تو افتخار کند
نیاز بیش سخایش دهن فرو نندد
امید وقت عطایش دو چشم چار کند
ز سهم خشم وی آتش همیشه لرزانست
اگر چه خود را زاهن همی حصار کند
زجود دستش سایل همی برد بدره
نه آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند
سموم خشمش اگر بگذرد بدریا بار
بخار شعله شود قطره ها شرار کند
نسیم خلقش اگر دم زند سوی صحرا
درخت عود شود شاخ مشکبار کند
اگر بگوئی پیشش درم بر افشاند
وگر بگویند پیشت گهر نثار کند
در آنزمان که نشیند بصدر دیوان بر
بدانگهی که قلم بر بنان سوار کند

سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان
ز ماه نو شده در ساعدش سوار کند

بسیم نام نکو می خرد ز اهل هنر
وز این تجارت بهتر کسی چه‌کار کند

همیشه بـاولیش بخت ساز گار بود
همیشه با عدویش بخت کار زار کند

کسی کـه دید دل ودست او گـه بخشش
به آفتاب و بدریا چه اعتبار کند

نه بیش لفظ گهر بار او خجل گردد
صدف کـه قطره همی دُر شاهوار کند

چو تو بزرگی را ، مادحی چو من باید
که مدح او بسخن های آبدار کند

همی پذیرد منت چو میکند بخشش
نه آن سخیست کـه بر دادن اقتصار کند

زهی بزرك عطائی‌که جود و بخشش تو
بچشم هرکس زر همچو خاك خوار کند

توئی که پیش، زمدحت مراصلت دادی
چنین کرم چو تو صدر بزرگوار کند

ز بهر موکب خاص تـو رایض تقدیر
همیشه ابـلق ایّـا م را هـموار کند

سپهر خدمت درگاه تو بطوع و بطبع
بروزی اندر بیش از هزار بار کند

خلل نیاید در جاه تو که قاعده را
چو بخت باشد معمار استوار کند
ببوی خلق تو هرگز کجا تواند بود
نسیم صبح چو بر برگ گل گذار کند
نهاده گردون سویتو صد هزاران چشم
که رای عالی تو خود چه اختیار کند
همیشه تا که فلك گرد خاك میگردد
همیشه تا که قمر بر فلك مدار کند

سر تو سبز و دلت شاد باد ومدت عمر
فزون ازآنکه مهندس براوشمار کند

بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید
کاینك رکاب خواجه آفاق دررسید
بختم بمژده گفت که هین زود قطعهٔ
برگو که صدر عالم وفخر بشر رسید
چشمم بدست اشك برافشاند صد گهر
دربای بیك چون بدلم این خبر رسید
گفتی بگوش دل صفتی از بهشت رفت
یا سوی جان خسته نسیم سحر رسید
یا خضر ناگهانی آبحیات یافت
یا بوی پیرهن بپدر از پسر رسید
آمد بهار و خنده زنان مژدهٔ بداد
کاینك مرا بهار کرم بر اثر رسید
نوروزیست کله و آذین همیزند
دیبای فرش او بهمه رهگذر رسید
ابر آن نثار کرد که هرشاخ خشك را
چندین هزار پاره وعقد گهر رسید
نرگس بدین بشارت چون زودتر شتافت
اورا کلاه نقره وتاجی ز زر رسید
چشم شکوفه گشت سپید ازبس انتظار
واکنون دلش ببین که زدیده بدر رسید
گلك از پی نثار دهان کرد بر ز زر
وز شرم سرخ شد چو بدست اینقدر رسید
گرآفتاب چونکه به بیت الشرف رسید
از فرّ او جهانرا این زیب و فر رسید

نشگفت اگر جهان همگی یافت زیب و فرّ چون آفتاب شرع سوی مستقر رسید

ای مقبلی که روی بهر جای کردهٔ پیش و پست سپاه زفتح وظفر رسید

رایات همت تو ز افلاك بر گذشت و اعلام دولت توبعیّوق بر رسید

نو روز نوبهار قدوم مبارکت تشریف پادشه همه در یکدگر رسید

هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا با این قبا کت ازشه نیکوسیر رسید

هرشام گر فرو نهد ازسر فلك کلاه با این کله کت ازملك تاجوررسید

واین مقدم مبارك واین جاه و مرتبت در کام دوستان تو شهدوشکر رسید

وانانکه دشمنند که بادند خسته دل زهر یست جانگزای که شان برجگر رسید

بر صفحهٔ صحیفه ایام دولتت تاثیر های مارت هر جانور رسید

هرچت رسید ازشرف جاه و منزلت درخوردفضل وهمت گردون ببررسید

هم زیر قدرتست وگر فی المثل ترا زاکلیل واز مجرّه کلاه وکمر رسید

توشاه شرع واز سفری جاه توفزود مه را بلی زیادت نور از سفر رسید

با اینهمه شرف که رسیدت زپادشاه حقا گرت هزار یکی از هنر رسید

زانچت رسید خواهدو هست آن بغیب در آن خود بدان اضافت بس مختصر رسید

مفکن سپر زدشمن ومیزن دراو بتیغ کز آفتاب تیغ وزماهت سپر رسید

بر کن توبیخ دشمن ومندیش ازخطر زیرا که مرد را خطر اندر خطر رسید

مطلق همی بگویم هر کس که خصم تست روزش بآخر آمد وعمرش بسر رسید

مشناس از فضیلتش ار دشمن ترا از قدر خویش پایگهی بیشتر رسید

چندین هزار جانور اندر میان بحر بنگر صدف بدان گهر کورو کر رسید

نه هر که یافت افسری و بالش سیاه پس منصب تو یافت بجاه تو در رسید

تو سروری بفضل وهنر کسب کردهٔ یکبارگی بگویمت اینت ازپدر رسید

چونان رسید از تو بزرگی بدیگران کز آفتاب نور بجرم قمر رسید

برخور کنون زجاه و جوانی و علم و بخت   کانچت بُد آرزو ز قضا و قدر رسید
بادت خجسته طوق و کلاه و قبای خاص   کز صدر شرق و پادشه بحر و بر رسید
مغلوب آن کلاه چو تصحیف این قبا   در جان دشمنان بد بد گهر رسید

خصم تو را بهر نفسی باد محنتی
وانگه رسیده باد که گوید که در رسید

ایکه موج سینهٔ تو غوطهٔ دریا دهد
پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گر ضمیر غیب گویتو بر اندازد سبق
بسکه تشویر عروس کله خضرا دهد
ورز منشور بنانت نقطهٔ خواند فلك
بسکه خط استوا قد را خم طغرا دهد
خاطر قاروره پاش تست و طبع آب وش
کاب و آتش راهمی تب لرزه و استسقا دهد
سر بزانوی تفکر چون کند معراج عقل
آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد
حسن رایتو دوار کنبد گردون برد
صیت فضل تو صداع صخره صمّا دهد
نکتهٔ از شرح فضلت پایه دانش نهد
قطرهٔ از رشح کلکت مایه دریا دهد
طبع تو وقت تصرف قلب گردند زمان
گر در اندیشد که وی را صورت فردا دهد

قدح و ذمت زهر و مهره در دم افعی نهد

لطف وعنفت آب و آتش در دل خارا دهد

چون توغوّاصی کنی دربحرفکرت آنزمان

ناطقه زهره ندارد پیش تو کاوا دهد

بدش لطفت گر صبا از خوشدلی لافی زند

نکبت گردونش سر گردانی یکتا دهد

در بنانت چیست مرغی کزره منقارخویش

گوهر اندر بیضهای عنبر سارا دهد

کبك روطوطی سخن طاوس جلوه زاغ رای

گو بطفلی در نشان خانه عنقا دهد

ازره صورت جمادی صامت است آری ولیك

گاه معنی خجلت هر زندهٔ گویا دهد

راست چون بر صفحه کافور گردد مشکبار

از رخ رضوان نشان طرّه حورا دهد

گرزبان کاردچون میزان دوسر کردش رواست

آسمانش زان کمر مانند جوزا دهد

لوح محفوظ است در دستت قلم ورنیست چون

از دل غیب اینهمه اسرار برصحرا دهد

چون من از اعجاز کلك تو سخن رانم همی

جان فضل اقرا آمنّا و صدقنا دهد

دوشم از روی حقیقت گوشمالی داد عقل

عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد

گفت کای ذره بر خورشید خودرا بازجوی

تـ ز فیض نور خویشت رتبتی و الا دهد

رأیت سلطان نظم و نثـر اینك در رسید

تـ سپاهانـ را شـکوه جنّت‌المأوا دهد

تو چنین دامن کشیده سرفرو برده که چه

فضل کوکب رخصت اینـ بار نازیبا دهد

گرنـهٔ خفاش از خورشید مستوری مباش

تامگر زاین کنج وحشت‌رأیت استغنا دهد

اوزخورشیدی‌چوموسی‌دیده برداراست‌کو

مرغ عیسی را همی خاصیت حـربا دهد

خیزوبیتی چند بنویس وبخدمت‌بربخوان

تـ ز حسن استماعت قـرب او ادنی دهد

خلعت تحسین فزون ازقدر توباشد ولیك

دور نبود از کـرمکت منصب اصغا دهد

بو که بر دارد سبل ز دیده طبعت که او

چونـ ده عیسی جلای چشم نابینا دهد

هیبت او گـر کند جاوشی نفرت مگیر

لطف او خود جای تو درحضرت علا دهد

پیش‌موسی‌ساحری این‌محض مالیخولیاست

نزد عیسی لاف طب این عین سودا دهد

گردشمع فضل چون پروانه گرصوفی کنم

در بلا سوزد مرا ور خندهٔ تنها دهد

آنکه شاخ سد ره حکمت نهال باغ اوست

احمقی باشد که او را بقلة الحمقا دهد

بیش خورشید ارنفس نوصبح خاصه ماه‌دی

معنی دیگر ندارد قوّت سرما دهد

بیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود

کوسه شش بتی این نه حقهٔ مینا دهد

لاف رو باید زدن با او نباید زد از آنک

نیم بیتش مایهٔ صد شاعر چون ما دهد

آنکه بابه زو برد بی او سخندانی بود

ور نه با او ریشخند خویشتن عمدا دهد

ماه کاستمداد نور از چشمه خورشید کرد

چون ازو دور اوفتد نور همه دنب دهد

ورنه ازچشم همه عالم بیفتد چون سها

گرشبی خودرا برخورشید عرضی وا دهد

گوهر معنی بسی ورزیده ام در نظم او

زان گهرها ئی که شرم لؤلؤ لالا دهد

اینکه گرمه خوشه‌چین خرمن فضلت شود

کمترینش خوشه برون بود کورا دهد

آمدیم اینک بخدمت جزو مدحت دربغل

زانکه عقل کل زمدحت رونق اجزا دهد

گرچه الفاظش رکیکست ومعانیش ضعیف

ایمن او را تربیت هم لطف مولانا دهد

از سلیمان یاد کن و زمور و از پای ملخ
این ازآن دستست دردسر همی زیرا دهد
تا بدست شعشعه این خوش وشاق تیغ زن
تنکه توزی شب را هر سحر یغما دهد
ساحت تو اهل معنی را بنائی باد و هست
کزحوادثشان امان، این عروةالوثقی دهد

چه گوئی چیست آنشکل مدور — که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب — چو خرگاهی زده بر روی آذر
چوعقل عاقلان هم پاك و هم خوش — چو طبع زندگان هم گرم وهم تر
زآبش رشك برده آب حیوان — زحوضش شرم خواهد حوض کوثر
برهنه گشته دروی همچو درحشر — بزرك و خُرد درویش و توانگر
بهشت است اوازین معنی که هرگز — نه سرما اندر او بینیّ ونه خور
بدوزخ نیز میماند ازین رو — که ز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی — برون آیند از و پاك و منوّر
یکی کعبه است و جز احرام بسته — نه مؤمن اندر و آید نه کافر
یکی لعبت در او از بهر خدمت — دو روی و ده زبان و زرد لاغر
بشکل جدول تقویم و در وی — بسی خطهای بی پرگار و مسطر
بموئی کار او آویخته و او — هنوز آویخته از موی دلبر
کند ربش و زیر و زلف ختون
صعیفی دیده کس زینسان ستمگر

زهی عالی بنای قصر معمور — که در دقت دهر زساحت دور
هوی روشنت چون مطلع مهر — فضای عرصت چون روضهٔ حور

بشرم از رفعت تو سقف مرفوع | خجل از رتبت تو بیت معمور
فرود قبّه تو قبّه چرخ | بزیر پایهٔ تو پایهٔ طور
چو قبله شرط اکرام تو واجب | چو کعبه خط تعظیم تو موفور
دهد چوب تو شرم جندن و عود | سزد خاك تو رشك مشك وکافور
نهادت ایمنست از گردش چرخ | بنایت فارغ است از صدمهٔ صور
مسلّم خاکت از آفات و عاهات | منزه صحنت ازمکروه و محذور
سزد دربان تو نعمان و قیصر | سزد فراش تو خاقان و فغفور
مغنداتت چو طوطی جمله منطق | فقیهانت چو غنچه جمله مستور
سنان دیده شرعی و در تو | سواد العین دست صدر منصور
نظام الدین درون مردم چشم | مناظر خواجهٔ در دهر منظور
محل نور باشد دیده امروز | بنور الدین شدی نور علی نور
امیر عالم عادل که او را | فلك محکوم باشد دهر مامور
برفعت همچو گردونست معروف | بمنصب همچو خورشید است مشهور
ممالك را بنور عدل حاکم | سلاطین را بحسن رای دستور
بکار خیر در آفاق موصوف | بنام نیك در اطراف مذکور
عجب نبود اگر آثار خویش | شود بر صفحه ایام مسطور
بیانت او نماید سحر مطلق | بنانت او فشاند دُرّ منثور
بلطف و عنف با هر دشمن و دوست | نماند نوش نحل و نیش زنبور
همه آثار او در عدل مجموع | همه ایام او بر خیر مقصور
قضا از نولث کلك تیر گردون | بعز جاه و ذاتش داد منشور
زهی دولت زهی توفیق الحق | چنین باشد نشان سعی مشکور
مدارس خود بسی کردند ایکن | بدین رونق کرا بوداست مقدور

کسی را کش بود دولت مساعد
نتر کاری بود محمود ما حور

زهی اخلاق تو مرضی و مألوف
زهی خیرات تو مقبول و مبرور

بر عدلت ستم مقهور و مخذول
بر حلمت گنه معفو و مغفور

زخشمت گرفتد لك شعله در بحر
معین گردد آنگه بحر مسجور

نباشد بخشش مالت معدود
گردد معنی ذاتیت محصور

اگر عدات زند برچرخ بانگی
نماند کس ز دور دهر رنجور

بود مرحوم هر کز تست محروم
بود معذور هر کز تست مذعور

بدیهست انقصیده گرنکو نیست
بفصل خودش میفرمای معذور

همی تا زاید از تأثیر دوران
بیض روز از شب های دیجور

ز تو خالی مبادا صدر منصب
مبارك بر تو این ایوان معمور

همیشه رتبت قدر تو عالی
همیشه دشمن جاه تو مقهور

حبذا ای نسیم جان پرور
ای مبارك پی خجسته اثر

ای ز فرّ تو خاك دیبا پوش
وی ز دست تو ت جوشن گر

ای به نساج و فرش باف چمن
وی به نقاش و نقش بند صور

ای ز کلك تو آب نقش پذیر
وی مصیع تو خاك صورتگر

گاه مشاط عالم خاکی
گاه [illegible] گنبد خضر

که شکاف تو نافه تتت
[illegible] تو [illegible] ششر

بیك [illegible] و [illegible]
مرغ [illegible]

ده حلنخس [illegible] توهست
عود هندی [illegible]

حك مرده ز تو شود زنده
ده عیسی [illegible] تو [illegible]

نفس تو چو مسیح [illegible] روحست
عزت [illegible]

نیستی زنده چون همـه جانی | نیستی پیك چون شوی بسفر
مرکب رهروان دریـائی | قاصـد عاشقان سوی دلـبر
همچـو کیخسرو آب درشکنی | چون سیاوش بـگذری ز آذر
در بهاران دم تو ساید مشك | در خزانها کف تـو باشد زر
قـو تت تـازیانـه کشتی | هیبتت غوطه خوردن لنگر
بسته بر گردن عروس چمن | دست لطف تو عقد های گهر
گه نهاده بسر چو من بر خاك | گه فکنده چر من بر آب سپر
ای خجسته برید فصل بهار | ببهار جنان یـکی بـگذر
سوی عالم جناب خواجه شرف | صدر دین برور جهان داور
رکن دین معنی جهان مسعود | که بیارد فلك چنان سرور
ای زمین حلم آسمان رفعت | وان فلك قدرت ستاره هنر
اثر طبع اوست فصـل ربیع | مدد جـود اوست قطر مطر
نیست خالق ولی به از مخلوق | نه ملك لیك زادمی بر تر
قطرهٔ دان زلطف او حیوان | شمهٔ دان ز خشم او صرصر
خـاك درگاه او ببوس و بگوی | کی جوان دولت بلند اختر
نـزد قـدر تو آسمـانها پست | پیش دست توبحر ها فرغر
لطف طبعت بکار خشم چو برق | میزند خنده میکشد خنخر
جود دستت گه سخا چون ابر | میکند خو چو میدهد گوهر
گرنه بر سمت حکم تو گردد | چرخ را زود بگسلد چنبر
سخت بی رونقست ابر بهار | زهر باغ از آن نشد ازهر
بی دم خلق تو همی ما را | ندهد بوی خوش نسیم سحر
بـاغها باطلست از زینت | شاخها عاطلست از زیور

بیتو ای آفتاب شرع کجا　　سر بر آرد ز آب نیلوفر

خون غنچه ببست دلتنگی　　چشم نرگس بخست رنج سهر

لاله‌گوئی بداشت دست ازمی　　که نهاد است سرنگون‌ساغر

بیتو ای بلبل درخت سخن　　بلبل باغ نیست رامشگر

ز فراقت قبای خیری چاك　　بدعایت زبان سوسن تر

گل بخنده همی گشاید لب　　نکند باز دیدها عبهر

همچو من شاخك بنفشه زغم　　بر ندارد همی ز زانو سر

هست بیتاب جعد مرز نگوش　　هست بی آب زلف سنبل تر

بدعا بر گشاده دست چنار　　سر کشیده چو دیدبان عرعر

از چه بایست در چنین وقتی　　عزم کردن سوی سفر زحضر

همه عالم نیرزد همت تو　　از یکی خصوتت بود کمتر

نام ونکگت گرفت ورنه جهان　　بیش چشم توداشت‌خوب‌خطر

چون مراد تو کرد استقبال　　باز گردان عنان بسوی مقر

که جهانی نهاده‌اند تو را　　چشم بر ره و گوش‌ها بر در

دیده راضی نمشود بخیال　　دل قنعت همی کند بخبر

بنچنین شغل چرخ را فرمای　　که ترا چرخ گرست فرمانبر

فلکی کو بفر دولت تو　　داد مکی بکه ترین چاکر

من بگویم حق تو نشناسد　　نکند عقل این سخن باور

می نبیند بدست خود چیزی　　که بود منصب تو در خور

باش تا کی کهی برون آرد　　دست جکم تو آستین قدر

چرخ لبنی صوع چون جوز　　پیش تو ستم ز مجرد عمر

وفوه نین　　صبر در دل عفو لسر

اینهمه دانش و سخاوت وعقل　　وآنهمه مردی وصلابت وفرّ
بخت را سوی او بخیر خطاب　　چرخ را سوی او بسعد نظر
چشم اصحاب روشنست بدو　　چون فضای هوا بچشمهٔ خور
دل ملت بدو شد است قوی　　بازوی دین بدو گرفت ظفر
بر دل دشمنان تو چون تیغ　　بیش کید عدوی تو چو سپر
تا ز تاثیر اعتدال هوا　　شاخ خشك از شکوفه آرد بر
ابر گریان روند چون عاشق　　مرغ نالان شوند چون مزمر
هر دو بادی همیشه رخشنده　　زآسمان علو چو شمس و قمر
چشم هر دو بیکدگر روشن　　پشت هر دو قوی بیکدیگر

باد آراسته بتو مسند
باد افراخته بدو منبر

سلام من که رساند بدان خجسته دیار
که هست مجمع احباب خواجه احرار
ببقعتی که در او دوستان من جمعند
چو دوست جانم و وزجان عزیز ترصدبار
هزار بوسه بر آنخاك بر نهد وانگه
سلام من برساند چگونه عاشق زار
بلطف گوید کان اعبتن دیدهٔ من
ز سرد و گرم نگهدارهان و هان زنهار
همه چو لاله وگل نو شگفته اند و لطیف
نگاهدار گل و لاله را ز زحمت خار

عزیز باشد نو باوه هرکجا که رسد
شکوفهٔ دل ما را چو جان گرامی دار
قضا بدآنقدر از آب و آتش انگیزد
اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار
غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم
اگر بسازد با دوستانم این یکبار
بجز زغنچه بدو در مباد کس دلتنك
بجز ز نرگس در وی مباد کس بیمار
ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ
بمن جز این نتواند زمانهٔ غدّار
همی بنالم از شوق دوستان قدیم
چنانکه زیر کی از زخم زخمه ناله زار
نه چو بلبل آنگاه بیش دیدهٔ من
ندید همچو گل نو شگفته در گلزار
کنون ز دوری ایشان چو موی میرانم
ز آب و دیدهٔ من در کنار بوتیمار
ز بس سرشك چو سنگرف و آه سرد دلم
گرفته آینهٔ صبح من کنون زنگار
تو زندگانی بی دوستان مدان ز عمر
که مرگ به ز چنین زندگی بود صدبار
بزرك منعم و مخدوم من جمال الدین
سپهر رفعت و کان سخا و کوه وقار

بخاك پايتو كان تاج فرق كيوانست
كه شوق خدمت ازمن‌ببرد خواب وقرار
تو آفتابی و تا طلعتت طلوع كند
بُرم چو ذره نهان زير پردهٔ شب تار
بروز و شب ز دعايتو دوستدارانت
هزار دست بر آورده اند همچو چنار
ميان بخدمت تو بسته ايم چون پيكان
دهان بمدحت تو بر گشاده چون سوفار
نهاده گوش صدف سان كه كی رسد نامه
گشاده چشم چو نرگس كه كی بود ديدار
چو جان خصم توهر روز تا بشب رنجور
چو چشم بخت توتا روز هر شبی بيدار
خلاصهٔ همه عالم اجل شهاب الدين
كه روشنند ز رای تو ثابت و سيار
بزير سايهٔ رای تو چشمهٔ خورشيد
فرود پايه قدر تو گنبد دوار
كمينه قطره زجود تو آب در قلزم
كهينه شمه ز خلق تو مشك در تاتار
دعا و خدمت خادم قبول فرمايد
فزون ز اشكر ذرات و قطرهٔ امطار
يقين شناس كه گر شرح اشتياق دهم
دراز گردد و آنگه ملالت آرد بار

بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ
و گر مداد شود جمله آبهای بحار
شوند موی بر اندامهای من همه دست
قلم شود بجهان در هر آنچه هست اشجار
من آن نویسم تا جملکی زمن پرسند
هنوز گفته نباشم مگر یکی ز هزار
تو ئی که مرکز عقلی و دوستدارانت
مدام گرد تو باشند حلقه دایره وار
منم ز حلقه برون مانده وز پی هر کس
بسر همی دوم از گرد خویش چون پرگار
چنان بذکر تو آراستست محفلها
که نام عید لطیف آید از درو دیوار
سرای تو که در او نظم داشتم اکنون
در آن دیار نگردد ز غیبتت دیار
شدند جمله پراکنده چون بنات النعش
جماعتی که چو پروین بدند پیش تو یار
تو همچو شمعی و اصحاب جمله پروانه
بشمع جمع توانند آمدن ناچار
بدوستی و بنان و نمت که عزم آن بود
که در سبیل تمشی کنم سوی تو گذار
ولی توقفم از ضعف چشم دیدنست
که پیش ز آن که تو ن گفت لاغر دونزار

خدای داند و دانم تو نیز می دانی
که بی تو نیستم ازعیش خویش برخوردار

رخم چوآبی زرد است و بروی ازغم گرد
فشرد از دم‌سرد اشك من چو دانهٔ نار

سپیده دم که نسیم آورد بمن بوبت
کنم بر او ز دل خوش روان خویش نثار

هزار جان گرامی بناز پرورده
فدای باد که بوی آورد بمن از یار

دعای خدمت مخدوم خوس فخرالدین
همی رسیم اگر امداد او نه دربار بار

ربیع آمد و لکن ربیع مانامد
تو بی ربیع ربیع جهان خزان انگار

بجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم
ز صد یکی نشود درج در دو صد طومار

تو بی ربیع دل ما ولی چو گل بد عهد
که بی ثبات بود عهد گل بوقت بهار

خیال تست شب و روز پیش دیدهٔ من
چنانکه گوئی گشتست در دودیده نگار

چه مدحتست که از تو نیافتم تشریف
همیندانم تا چیست موجب آزار

مکن وگر چه حریفان چون نو بسی ازو
ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

اجل نجیب الدین رادِ اوحدالشعرا
کنند قبول سلام دعا برون ز شمار
بغایتی بلقای تو آرزو مندم
که شرح دادن بعضی از آن شود دشوار
تو خویشتن زمن اندر کنار گیر از آنك
گرفت حجره محروسه دیگری بکنار
وگر که دست دهد دردکرحلت بیوند
که آن ستبزه بیکبارگی گسست مهار
عنان بوقت نگهدار سخت سخت مگیر
که تا برون نکند سر ز پاچه شلوار
تو ختم میکن و شوراب میده و بمرو
که قلتبانی از دور خوار باشد خوار
ولی تو تنك مکن دل که در نخواهی ماند
بهیچ جا بچنین گیر از چنان گفتار
نعوذ بالله از ین گفته خاکمان بدهن
ز طیبتی که درو واجبست ستغفار
عفیف دین درد را زه دعا گویم
وگرچه مارا از وی گله است صد خروار
بهیچ رقعه و نامه سلام ما ننوشت
زهی درازه زن روسبی لوطی خوار
ضیاء دین را دایم همی دعا گویم
همیکنم همه وقتی تسم و خبار

حکیم یونان آن فلسفی نجیب الدین
که واقفست بتحقیق بر همه اسرار

همیفشاند گفتند روز و شب زرو سیم
چنانکه آتش بارد قراضهای شرار

ز منطق و ز ریاضی و از طبیعیات
نجرم‌و هندسه و علم طب و موسیقار

چه حکمتست عروس جهان بجا ماندن
وزان نه عار بود مر ترا نه استشعار

مکن نصیحت من بشنو از خردمندی
چنین سفر که بر آنجا بسی بود گفتار

وگرنه رخصت خادم دهد که تا بروم
بساعتی بدر نام بر زنم مسمار

زمن بخواندحاجی سلام برسش خویش
دعا و خدمت یك یك همیکنم تکرار

توقعیست مرا کز مجددات امور
خبر دهند بهر وقت از مجار و مسار

اگر مهمی ما خدمتیست فرمایند
که تا بشکر و بمنت شوم پذیرفتار

درود ایزد بر مصطفی محمد باد
براهلبیت‌وی وبرمهاجر و انصار

الحذر ایعاشقان زین وحشت‌آباد الحذر
الفرار ایغافلان زین دبو مردم الفرار

ایعجب دلتان بنگرفت ونشد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
مرك در وی حاکم وآفات دروی پادشاه
ظلم در وی قهرمان وفتنه در وی پیشکار
امن دروی مستحیل و عدل دروی ناامید
کام در وی نادر و صحت درو نـ بایدار
عرصهٔ نادلگشای و بقعه نـا دلپذیـر
فرضه نـا سودمند و نوبتی نـا سازگار
سر درو ظرف صداع و دل درو طعم بلا
گل درو اصل زکام و می درو تخم خمار
ماه را ننك محاق و مهر را نقص کسوف
خاك را عیب زلال و چرخ را ریج دوار
نرگسش بیمار یابی لالـه اش داسوخته
غنچه اس دانتنك بینی و بنفشه سوگوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ وعقل را دریدی خار
صبح اوبرده درآمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق و خنجر گذار
انـدرو بی تهمتی سیمرغ متواری شده
وانگهی خیل کلنگان بین قصر ندرقصر
ناف آهو دیده مستودع چندان بحور
شودهن سر بن . ن خر ر س خر

روی دریابین پر آژنگ ازبسی خاشاك وخس
وانگهی جیب صدف بین پر ز دُر شاهوار
باز در وی با هنر ها دید ها بر دوخته
کرکس خس طبع دروی ازتنعم دیده خوار
اندرو طاوس بـا آن حسن با پای سیاه
پس کشف آندست وپای زشت را کرده نگار
شیر را ازمور صد زخم اینت انصاف جهان
پیل را از پشه زحمت اینت عدل روزگار
شمع را هر روزمرك ولاله راهرشب ذبول
باغ را هرسال عزل و ماه را هر مه شرار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنك
از پی قتل من وتوچوب و آهن گشته یار
تو گزیده اینچنین جائی بـر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو محسود فلك هم آزرا گشتی اسیر
وی تو مسجود ملك هم دیو را گشتی شکار
مولـد اصلی تو دار القرار آمـد بـرو
تا ببینی جای خویش آنجامکن اینجاقرار
خیز کاندر عالم جان مسندت افراشتست
برفشان پس دامنت زین خاکدانِ خاکسار
زیر توکـرد است بالا و دیگرتـر ازمیان
پیش ازآن گردد وکردت دیدگان گردفکار

سرو تو جفت کمان شد هم نکردی محترز
مشك توکافور گشت آخر نگیری اعتبار

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت برد وتودر بیخ خار

چند بر بوی فزونی از پی ده یازده
گاه قند وگاه هار وگاه راه قند هار

از پی روزی چه باید تاختنها تاختن
وز پی پیشین چرا باید دویدن تاتتار

حق چوقسمت کرد وضامن شدبتأکید قسم
هم نمیداری تو رزاقی بسوگند استوار

حرص دانی چیست روبه‌بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سك روئی نفس نابکار

آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر ارمردی ازاینان وبهمشان وا گذار

پای در کعبه نهاده چیست روبه در بغل
روی زی محراب کرده سك چه داری در کنار

سابه پروردی بهشتی ناز پرور حورعین
قرةالعین وجودی نسبت پروردکار

بر کفت دیده قدح از جام کرمنا شراب
بر سرت کرده ازل از دست فضلت نثار

چیست این آشوب قومی عمراطف لایزال
چیست این ناموس مستی خدمت فصل کردگار

جبرئیل از کاروان لطفش ار باز اوفتد
دست قهر کبریا بر دامنش دوزد عثار

و آسمان از همرهی فضلش ار باز ایستد
کرده اندر ساعت ازسنك حوادث سنگسار

توچنین بی‌برك ودرعزبت بخواری تن‌زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در گشاده خان نهاده بار داده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار

چند خواهی بود در مطموره کون وفساد
یکرهی برنه قدم بر بام این نیلی‌حصار

تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا
تا هوائی یابی آنجا فارغ از حشو وغبار

تا چوروح صرف کردی برحقایق کامران
تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار

تا ببینی صورت هرچیزرا چونانکه هست
تا که بشناسی سراز دستارگوش ازگوشوار

تا خیار آنجا همه سرسبز بینی چون خیار
تا شرار آنجا همه کم عمر یابی چون‌شرار

خوشدلی خواهی ببینی درسر چنگال شیر
عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار

تا کی این‌حال مزّور راه خواهی رفت‌راه
تا کی این فال محرّف کار باید کرد کار

ره بقرآنست کم خوان هرزه یونانیان
اصل اخبار است مشنو قصهٔ اسپندیار
صد هزاران غول در راهند تو حیرت زده
شاهراه از چشم بگذار الله الله زینهار
دوزخ تو چیست میدانی زبان ودست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه آنجا از زبان ودست توگررسته اند
وانکه خواهی بودن ازدوزخ بدان سر رستگار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ایمسلمان شرم دار
قوّت پشه نداری جنك با پیلان مجوی
هم دل موری نهٔ پیشانی شیران مخار
بودهٔ یك قطره آب وپس شوی یکمشت خاك
درمیانه چیست این آشوب وچندین کاروبار
ازدرون ربعی ز بیرون سرخ رولیکن چسود
بوتهٔ دوزخ همی نیکو برون آرد عیار
دست دست تست اناالحق میزن ایخواجه ولی
چون بپای دارت آرد مرگ آنگه دیدار
تو بچشم خویشتن بس خوب روئی لیك باش
تاشود در پیش چشمت دست مرگ آئینه دار
لعلمهٔ از شیر مرك و زین بلنگان بکجهان
قطرهٔ از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار

از تو میگویند هر روزی دریغا جور دی
وز تو میگویند هر سالی عفاالله ظلم پار

رویها گشتست بوالعباس و دلها بـو لهب
زانکه سرهاذوالخمار است وزبانها ذوالفقار

ظلم صورت می نبدد در قیامت ورنه من
گفتمی اینك قیامت نقد و دوزخ آشکار

آخر اندر عهد تـو این قاعده شد مستمر
در مساجدزخم چوب ودرمدارس گیرودار

دین چورأیتوضعیفوظلمچون دستتقوی
امنچوننانتعزیزوعلمچونعرض توخوار

وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار

جهدان کن تادربن دهروزه ملك ازبهرنام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار

گـه ز مال طفل مبزن نـو نهالی معتبر
گه ز سیم سوده میخر جامهـای نـامدار

تا کی از توحشوهای نرم سازد دلق خاك
تا کی از تو لقمهای چرب یابد حلق مـار

هم شودزاه کسی خیل وسپاهت ترت ومرت
هم کند دود دلی اسباب جاهت تار و مار

روزسك میباش وشب مردارتاازخودخوری
همچوآتش کوهم از خودخورد وقت اضطرار

دین بدنیا میفروشی نیست سودی بس در آن

باش تا تو باز گیری در قیامت این شمار

تو همیکش این ضعیفان را که هین جامه بکش

تو همیسوز این یتیمانرا که هان اقچه بیار

شیخ بویحی چگونه داندت زد همچو زر

خواجه مالك چونت داند سوخت چون عود قمار

وجه مخموری تو بر بوریای مسجد است

در مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار

اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن

وانگهی ناید ترا از خواجکی خویش عار

گر بدیبا های رنگین آدمی گردد کسی

پس در اطلس چیست گرك و در عبائی سوسمار

باش تا چون باز دارد صدمه یك نفخ صور

هم زمین را از قرار و هم فلك را از مدار

روشنان چرخ را بینی فرو کشته چراغ

بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار

نفسها اماره و لوّامه اندر گفتگوی

روحها حیوانی و نفسانی اندر کار زار

خویشتن در صورت سك باز مانی آنزمان

کز سر تو بر کشد مرگ این لباس مستعار

ای خدا پیوسته دار آمد از لطف و کرم

تازه دار ارواح ما را همچو گل در نو بهار

جوشن حفظت ز پشت غفلت ما بر مکش

پرده عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار

زانچه کردم در مپرس ازآنچه خوردم وامجوی

زانچه کردم در گذر وزآنچه گفتم در گذار

ای ترا بخت حریف آمده دولت دمساز

وی ترا چرخ ندیم آمده و انجم همراز

ایشده منجلی از دانش تو سینه عقل

وایشده ممتلی از بخشش تو معدهٔ آز

خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان

که سوی درگه عالیت برد چرخ نماز

ای ز انصاف تو گشته برّه همخانه گرك

وای باقبال تو تیهو شده هم خانه باز

با دل روشن تو یافته از صبح محال

با کف راد تو باریدن برابر مجاز

نه بجز ماه درین دور دگر کس تمام

نه بجز مشك درین عهد دگر کس غماز

دولتت هست و خرد هست چه در میباید

زین دو گر فرصت و توفیق بود چندی ساز

پشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن

کنه مجرم بخشا دل درویش نواز

بغنیمت شمر ایخواجه در ینمدت شغل

از دل سوخته ای گر بکنی بیخ نیاز

دست دست تو و ضرت بکفت داد بخواه

بزن و دست ببر زین فلك شعبده باز

مهره در دست فلك نيك نگهدار بكوش

یکحربفست جهان هیچ ندیمانه مباز

کار این مختصر آباد ندارد ورنی

کو همه زان تو گردد بچنین ملك مناز

حیف نبود بچنین رأی و کفایت که تراست

کنده پیری بکف آری و هزاران انباز

سست عهد است فلك خيز چنين سخت مرنج

سرد مهر است جهن باش چنين گرم متاز

بسر کلك همه دخل معنی اندوز

بسر انگشت سخا در کف سایل انداز

عمر باقی طلب و دولت جاویدان جوی

مسند قدر فرازی زبر سدره فرز

خیمه آنجا بزن و پایگه آنجا برای

مطرح آنجا فکن و منظره آنجا برد ز

بر تو گر کرد قوام الدین اشار حبت

تو نزی در شرف ورتبت صد عمر دراز

تو که سنجر گرو صدر قوام الدینی

که زانجا بروی تا که نبیند آو ز

ای خورده کوب سففت بون چرخ صس

خم کشته ر بر ـ قت . ت ـ ت ـ نموس

ای در جوار قدرت این چنبر مدور
وای در حریم جاهت این عالم مسدس
حسرت زده ز حسنت این قبه مزخرف
عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس
از نقش دلگشایت کوی زمین منقش
وز عکس شمس رایت روی هوا متمّس
ایسایهٔ لطیفت بر سطح سقف مینا
وای مایهٔ رفیعت بر سقف چرخ اطلس
ماه سپهر دین را از ذره تو مطلع
شاخ گل طرب را از ساحت تو مغرس
از بوسها زمینت چون آسمان مجدر
وز استلام خاکت چون سطح آب املس
گر راز چرخ خواهی از بام طرف بشنو
ورسرّ غیب خواهی ازرای خواجه بررس
خورشیددین ودبا کان بخش رکن دین کوست
از نقصها منزه وز عیبها مقدس
صدری که از بزرگی در رفعت مناصب
جایی رسید کانجا هرگز قدم نزد کس
در بدو آفرینش چون عقل دید دستش
گفتا ابن بوجه روزی تاحشر خلق راس
ابرار ز بحر طبعش بر خاک قطره باشد
نرگس نروید اعمی سوسن نزاید اخرس

برجیس روز حکمش صف النعال بگرفت
خورشید گفت برخیز این نیست جای هر خس
در رتبت جلالش نتوان رسید هرگز
این هرزه گرد گردون چندین چه میرود بس
باد این بنای عالی فهرست عزّ و رفعت
واوراق عمر دشمن بر کنده و مدرس
هر دیده‌گان گشاداست آسیب چشم بدرا
بادا در آن تصرف منقار های کرکس

در آمد از درم آن شمع بررخان آتش
مرافتاد چو پروانه بر روان آتش
نشست پیشم سر مست و جام می در دست
بسی که شعلهٔ او زد بقیروان آتش
بدان صفت که بود در بلور لعل مذاب
بدان سق که بود آب را میان آتش
چو لعل دلبر نوشین چو عیش عاشق تلخ
چو آب صافی و سرخیش همچنان آتش
نگاه کردم و دیده قد چو سرو بلند
دوزلف مشك ودو لب شکر ورخان آتش
بمهر گفتم بازاین تهورت زچه خاست
چنین شکر که نهاد است بر چنان آتش
بخشم گفت که دیوانهٔ چه میگوئی
کجا رساند یاقوت رازیان آتش

گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم
که ای مرا ز تو اندر میان جان آتش

ببوی زلف تو هرگز کجا تواند بود
وگر بسوزد صد سال مشك و بان آتش

چنان که خال تو بررویتو نباشد هم
وگر چه بستر سازند هندوان آتش

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش عشق
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

ز بسکه از تف دل نالهای زار کنم
مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

فزود از دم سرد من آتش دل از آنك
که بیش تابد در فصل مهرگان آتش

مرا بسوختی و بس بماندیم تنها
بدینصفت بگذارد بلی نشان آتش

رخم چو آبی شد زرد و خاکسار از درد
دلم چو نارو در آن نار نار دان آتش

چو من ز لعل تو بوسی طلب کنم گوید
دو زلف تو بنصیحت که هان و هان آتش

ز خاکپایتو ار در گریز نیست چو آب
بدست باد چرا می دهد عنان آتش

وگر ز عارض چون آب تو ندارد شرم
چرا شد است بسنك اندرون نهان آتش

فسون شکر تو گر بخواندی یکبار
نداردی تب لرز اندر استخوان آتش
مرا بخصم مکن بیم زانکه نندیشم
وگر شوند مرا جمله دشمنان آتش
مرا چه باك چو گویم مدیح صدر جهان
وگر بگیرد ازین پس همه جهان آتش
به پیش قطره جودش کم از بخار بحار
بنزد شعله خشمش کم از دخان آتش
زهی چو طبع لطیفی گه مناظره ات
زهی چو خاطر تیزت گه بیان آتش
تراست مایهٔ لطف و تراست قرب عنف
چنین بود همه جای تو بیگمان آتش
طبایع ار نه بنام تو خطبه خواهد کرد
زبان دراز چرا کرد چون سنان آتش
نهاد روی ببالا و تیغ تیز بدست
خطیب وار بر افکنده طیلسان آتش
از آنجهت که نگین ترا سزد یاقوت
همی نیارد گشتن بگرد آن آتش
بنامت از ره تصعید نسبتی دارد
از آن برزکان گشتست قهرمان آتش
ز خاکپای تو گردد سموم آب حیات
بیاد لطف تو گردد چو ضیمران آتش

چنانکه خاك شود در کف ولی تو زر
شود بدست عدویت ازارغوان آتش

مگر که نام تو کرد است نقش برسرخویش
که بر سمندر گردد چو بوستان آتش

از آن سبس که همیخورد خویشتن ازخود
چو می بافت غذائی ز دیگران آتس

زبیمی عدل تو نگـداشت طبع را چو بان
که گشت بر تن گوگرد مهربان آتش

مگر که دید که خشم از تو صفرائی
که زرد باشد دایم چو زعفران آتش

نهاد امر تو چون با دو دیده معذور است
اگر بلرزد چون آب هر زمان آتش

مگر که خواست که با شکل کلك تو گیرد
که زرد روی شد است و سیه زبان آتش

ازآن سبب که چوخصم تو زرد ولرزاست
سبا هر و ی همی می رود جوان آتش

زبان چو ثعبان در کام می چه جنباند
اگر نخواهد از خشم توامان آتش

سموم قهر تو گر بگذرد سوی دریا
چو ابر گردد از و بر فلك روان آتش

نسام لطف تو گر سوی دوزخ آرد روی
چنان سود که بنوروز گلستان آتش

بروزگار تو چوبان لطف طبع شده است

که کرد درهن خویش بریان آتش

بهر کجا که رسد خشم تو برآرد دود

که هست همره حشمت عنان زنان آتش

اگر تو هستی بر خصم کامران چه عجب

همیشه باشد بر سبه کامران آتش

چو باد باشد با حزم تو سبکتر خاك

چو آب رسد با عزم تو گران آتش

شراب عفو ترا گشت دیس آب حیات

ز بن حشم ترا گشت ترجمان آتش

ز شرم آن کف گوهر فشانت ابر همی

که با کف تو شبی کرد ز روشن آتش

اسوخت قهر تو بر چرخ راه کهکشان

چمن برد که در فتد کهکشان آتش

بزرگوارا صدر قصدهٔ کفتم

که خواستند زدمش همچنان آتش

ز لطف مده همور بن قصیده بوده ست

اگر بیابم مهلت چنان کنم زین پس
که در ترقی گیرد ز من گران آتش

همیشه تا که بروید بنوبهاران گل
همیشه تا که فروزند در خزان آتش

تو جاودانه بوی شاد و همچو گل خندان
که دشمنان تورا هست جاودان آتش

ز عید دولت تو گشته دشمنان قربان
بنزد قدرت تو مانده ناتوان آتش

نشسته بر در احباب تو کمین دولت
گرفته در دل اعدایتو مکان آتش

همیشه روز تو چون عید و خصم تو چون عود
که با دلش همه ساله کند قران آتش

خیز و بلبل بین و آن شادی بر گل کردنش
خیز و گل بین وان تبسم بیش بلبل کردنش

گر غرض گل بود بلبل را گل اینك دربرش
پس ز بهر چیست این آشوب غلغل کردنش

خاك را بین وان کرو بارنك سندس بستنش
باد را بین وان مری با بوی سنبل کردنش

نوعروسان چمن راباد خواهد جلوه داد
باغ را وقتست ترتیب تجمل کردنش

عندلیب چرب دستان خیمه زد برشاخ گل
زاغ را از باغ وقت آمد ترحّل کردنش

بر ندارد سر همی نرگس که دارد شش درم

یارب از مستیست این یا از تامل کردنش

چون صبا را معول استقبال گل کرداست وبس

چیست در غنچه نشستن وان تعلل کردنش

گرصباخود همنفس گل داشت جامه چون درید

چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش

بر خلاف عادت آمد بید زانست در بهار

پوستین پوشیدن و عود قرنفل کردنش

سروچون کوتاه دست و پاکدامن بودوپس

چیست برطرف چمن چندین تطاول کردنش

گر بدانستی که اندرحکم خواجه میل نیست

احترازی کردی آخر زین تمایل کردنش

طاس زربردست نرگس دربیابان نیم مست

هم زعدل خواجه دان آن برتوکل کردنش

صدرعالم رکن دین اقضی القضات شرق وغرب

آنکه زیبد حکم اندرجزو ودر کل کردنش

مشتریرا هست از انطالع سعادت دادنش

وآسمان را هست ازین صنعت تغافل کردنش

بحر را یکقطره دان پیش گهر بخشیدنش

کوه را یکذره خوان وقت تحمل کردنش

اهل علم از روی علم از بس عطا فرمودنش

[illegible] چیست بث [illegible] کردنش

گاه‌قصدد سمان چون عمل‌در حر مست ار آ لك
وقت سهو دوستان ساسد تعافل کردلش
ست چون بعدر وعده در بعاوت کمسس
بسـ چون توفیق دراحسان نکاسل کردس
بحر را با دست او که گه شبه ساحتی
آر را ار دست او دایم تمثل کردس
هیچ عاقل نست عاقل ار دعاها کعامش
کاحه دانا ست محروم ار تطول کردلش
گر رمین را درهٔ ار حلم او حاصل شدی
ار حاری کی بود چندس ترارل کردس
صامن ا ر و د سد کالـ ار ور ه رچمست
ی کلف کردس چندس سکمل کردلس
عدل او کر سر را در سه باکی ر رد
هم ر راں حوستں باشد تماول کردلس
دور سود کر عداس سـر را د جهد او
ار صنعت کم سو معار و چمکل کردلس
آر ر الحق سلا آمد رس ا ه او
د ب و دں مکرمت ار سدّل کردلس
ر س آمد مد بمس ا صه گر حاد
حر سه دب ست هیچ ارکس بعمل کردلس
عصا را ار حرح لـ ی ـکر آمد همی
ص بں در اردن اعدای اوعل کردلس

سائل اورا دل گرمست رآمعنی که هست

ایمن ار مست بهـدن ور تماطل کردلش

جاه او راچیست باقی جر حلود جاودان

حصم او راچیست درمان جرتدان کردلش

تا که خورشید فلک راچون کند رای صبوح

ار شفق می باسد ار احر بقال کرداس

باد قسم طالع او وسعدت های چرح

وبدگانی اسد ور عزّتی دب کرداس

ای دراگاه کرم بهر کسی صد اصطناع

وای تراوقت سخن در هر سخن صد اختراع

مسند شرع توچون احکام شرعی بیخلاف

منصب صدر توچون برهان عقلی بی نزاع

جامه سراهست ار او رق گرده بترحم ب

حضرت هست سر مر سی اصراع

چون فضای آسمان جاه تو بر عالم روان

چون اشرات قدر مر د ر جی مصرع

منصب داس مدی مسند و دسات فسع

حصـ دوست مدی ح ه ه ـ لامت مسرح

دس منصب صحرحه حه ه ـ ـ ـ ه ف

ممـه د ر ـ سوسر ستـ ـ ـ ـ ح

شار حدب چ ب د ـ ـ ـ

ـ ـ ـ ح ب ر ـ ـ ح

نفخه اخلاق یا کتت می‌نماید رشك‌مشك
صدمت آسیب خشمت میکند قلع قلاع
چرخ دارد مسند قـدر ترا فرق زحل
سدره سازد منبر جاه تو از اوج بقـاع
آفتـاب کیمیا گـر از سپهر لاجورد
سوی خاك درگـه تو کرد صدره انتجاع
از دم خلقت بخندد تیغ اندر موج خون
وزتف خشمت بلرزد نیزه در دست شجاع
نیست اندر سنت عفو تـو محمود انتقـام
نیست اندر مذهب جود توجان را امتناع
همچنان کز بمن کعبه مکه شد خیرالبلاد
شد ز فرّ مسند تـو اصفهان خیرالبقاع
هست بر خاك در تـو جبهت سعدالسعود
هست درخون عدویت سعدذابح را قراع
شاد باش ایجا کمی کزعدل تو روباه لنك
شیر شیران میدهد مر بچه را وقت رضاع
باد خلقت گر بصحرا بگذرد بیرون برد
وحشت‌ازطبع‌وحوش ونفرت ازخوی‌سباع
کوه را گر ذرهٔ از حلم تـو حاصل شدی
کی بذیـرفتی ز آسیب زلازل انصداع
ساخت اسطرلابی ازتدویر خورشیدآسمان
تا بدان گیرد ز رأی روشن تـو ارتفاع

خشمت ار آتش شود هفت اخترش باشد شرار
همتت گر خوان نهد نه چرخ بس نبود قصاع
چرخ اگر از رأیتو کوزه گشاید فی المثل
صبح بر جوشد زدم سردی تو همچون فقاع
هر که عصیان ترا گر یکدم استقبال کرد
دیر نبود تا کند سر گردن او را وداع
گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنك
طبع من مدحت کشست وقف لایباع
صدرت ار چه جای شرعست شعر بر باید از آنك
سر اگر چه جای غفلت هم شود جای صداع
خود چه دولت کان نشد در خدمتت حاصل مرا
گر خود انستی بگاه مدح حسن الاستماع
آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح
زان همیخواهم که پیوسته بود تحت الشعاع
طبع من ز آسایش دایم ملالت یافتست
ورچه محبوبست بر آسایش و رامش طبع
چون پیاله وقت آن آمد که بر بندم کمر
تا که از عطلت نمایم چون صراحی اضطجاع
من همیخواهم که عقدی بندم با تو خدمتی
تو در آن مدت فرستی ز [illegible]
من چو بیلم آن همیخواهم که خرص شد شود
عنکبوتم من که در بندیم [illegible] وقع

بندگی فرما مرا تاخواجهٔ گردم که هست
خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع
هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا
خاصه چون باشدمربّی لطف تو گسترده باع
من چه عذر آرم براهل هنر با این هنر
گر نسازم از چو تو مخدوم اسباب ضباع
من بدین خوردی کفایت میکنم شغلی بزرگ
بیدقی حفظ تو فرزین میکند اندر بقاع
جز تو درعالم کریمی کو که شاید گفتنش
کای ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع
نز قناعت باشد از دون همتی باشد مرا
گر شوم راضی بدین دولت بدینقدر انتفاع
تاعرب چون شعر گویند ازپی یار و دیار
از رسوم و از دمن گویند واطلال ورباع
باد احکام ترا دولت نموده انقیاد
باد فرمان ترا گردون نموده اتباع
بر تو میمون عید و دشمنت قربان تو
آنچنان قربان که سگرا بهره باشد از کراع

ای بانصاف خواجه آفاق — وای بتحقیق از بزرگان طاق
عدل تو دیو ظلم را لاحول — جود تو زهر فقر را تریاق
ملکی در جهان شرع رسول — پیش توعقل وعرف چون دووساق
گویند اقضی القضات رکن الدین. — گر کنی سنگ را تو استنطاق

نیست اندر همه بسیط زمین　　　مثل او خواجهٔ علی‌الاطلاق

ور کسی را بنا شد این باور　　　گو خراسانت آنکه اینت عراق

همتت بر دو کون در یکدم　　　چار تکبیر گفته و سه طلاق

در فضای جهان ز شرق بغرب　　　سایهٔ عـدل تو کشیده رواق

در بـر فهم و خـاطر تیزت　　　کند سیر آمدند برق و براق

نه چو تـو عالمیست در عالم　　　نه چو تو حاکمیست در آفاق

عدل چون در گهت نیافت پناه　　　شرع چون مسندت ندید وثاق

هر ذخیره که مهر در دل کان　　　کرد پنهان خشیة الانفاق

دست جودت چنان بر افشاندست　　　کز جهان برد خشیة الاملاق

عهد کرد است چرخ با رایت　　　که نماید همیشه بـا تو وفاق

گرچه اندر خضیب دارد چرخ　　　شکند عهد چون کند میثاق

ابر گر با تو لاف جود زند　　　زندش برق در دهان جرزاق

گر کند بر روی جاه تو وهم　　　متعذر شود بر او اطلاق

ور مجسم شود بزرگی تو　　　ساق عرشش کجا رسد بر ساق

شمـهٔ از روایح کرمت　　　سخنیست از مکارم خلاق

هزل در طبع تو سفت مجـال　　　راست چون نکته در طلاق عتاق

قلم تو چو لوح محفوظست　　　کند مقسم زو شود رزاق

جاه تو در ترفیست که هست　　　سدرة المنتهی بدو مشتاق

جـان روح القدس بمغز خرد　　　کند رنوی خلقت استنشاق

عدل عـدل تو ربـع مسکون را　　　نف ولاه شد در ستغرق

گشت کوتاه دست ضم که هست　　　در بس جست تن ز حترق

روز خرچنگ بینی و فرس　　　که مهند ر تو لر روی برصق

مسند تو چو کرد رای قضا | گفت شرعش بلی الیك لساق

خالی ازمیل وقصدوحرص وطمع | فارغ ازکبرو بخل وحقدونفاق

هست آن عاطفت بر اطفالت | کز پدر کس نبیند آن اشواق

نبود خوشگوار تر از عقل | هرکرا لذتش رسد بمذاق

شاخ بی اعتدال عدل بهار | نتواند که پرورد اوراق

عصمتت بر کنار پروردیست | داشته حفظ ایزدیت یتاق

روز حکمت که سوی مسند تو | خبره ماند ز هیبتت احداق

می بر آید ز منکران اقرار | زود بی اختیار همچو فواق

چون بغایت رسید کار ستم | فلم طلم گشت یار چماق

نور عدل تو ناتوان بگرفت | همه روی زمین بسبع طباق

نفس صبحدم گشاده شود | چون افق از شفق گرفت جناق

نعمت ونقمتت بدشمن ودوست | مینهد غل و طوق بر اعناق

مدحت تو بنات فکرت را | خطبه کرد وسخات دادطلاق

هر نتیجه که زاید او، بود | در مدیح تو عاق باشد عاق

باد قربان تو عدو گرچه | نسزد خوك فدیهٔ اسحق

تا بنازند مفلسان بدرم | تا بنالند عاشقان ز فراق

با وجود تو عدّت مفلس | روز خصم تو چون شب عشاق

ماه جاه تو بی افول و غروب | بدر قدر تو بی خسوف ومحاق

شادمان با لغدو والآصال

کامران بالعشیّ والاشراق

زهی ز فر تو سرسبز چرخ مینارنك

ز مقدم توسپاهان گرفته صد اورنك

خلاصهٔ همه عالم شهاب دین خالص
که مثل او ننماید سپهر آینه رنگ
فلك ز قدر تو اندوخته بسی رفعت
خرد ز رأیتو آموخته بسی فرهنگ
سوی مدارج مدح تو بال خاطر سست
سوی مساعد قدر تو پای فکرت لنگ
ز آفتاب کمال تو مهر یکذره
ز منجنیق نکال تو چرخ یك خرسنگ
سمند بختت و سیر فلك فراخ عنان
کمند عزمت و دست قضا دراز آهنگ
بود بدست تو اندر حسام چون آهنج
بدانصفت که بود در میان بحر نهنگ
زمین بوقت ثبات و زمان گه سرعت
ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد
چو بر نهی تو بشخ گوزن تیر خدنگ
ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات
گریختست ز آسوی مرگ صدفرسنگ
از آنکه خواست چو تیغ زن زآن حس
ز تیغ هندی تو کان ثمی و آمدرنت
گه شکارچنان خون چکاند از دل شیر
که روی چرخ منقط سود چو پشت پلنگ

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین چه عجب
که جان بذیر شود درد یار چین ستزنك
چو از برای وجودت که عالم معنیست
قلم صحیفه ایجاد را بزد بیرنك
نفاد امر تو بنمود آسمان را سیر
شکوه حلم تو آموخته زمین را سنك
خدای داد کز غیبت رکاب شریف
همی نمود همه نوس و عیش ما چوشرنك
میان صبر و دل از آرزوی تو صد ذل
میان دیده و خواب از فراق تو صدجنك
زضعف همچون کلك و زسوز همچون شمع
زگریه همچو صراحی زناله همچون چنك
چو نقطه بیتو همه طول وعرض کرده رها
چو غنچه بیتو بخود در گریخته دل‌تنك
ز انتظار چو نرگس نهاده چشم براه
ز شوق همچو ترازو نهاده بر دل سنك
ز خواب دیده همیداشت بی خیال توشرم
دهان ز خنده همیداشت بی‌جمال تو ننك
هزار منت و شکر از خدای عز وجل
که باز کرد است اقبال سوی ما آهنك
بدولت تو ازین پس ز چرخ دون مات
نه نبش یا زد عقرب نه کژ رود خرچنك

همیشه تا که پدید آید از مدار فلک
گهی طلایهٔ روم و گهی طلایهٔ زنگ
کمینه پایهٔ جاه تو باد نه گردون
کهینه چاکر قدر تو صد هوشنگ

دل عدوی تو از جور آسمان مجروح
نه آنچنانکه شود ملتیم بمرد سنگ

هزار منت و شکر از خدای عزّ وجل
که سوی صدر خرامید باز صدر اجل
امام مشرق و مغرب قوام دین خدای
ابو الفتوح محمد سپهر مجد و دول
گزیده طالع و طلعت ستوده سیرت طبع
سپهر پایه و جاه و ستاره قدر و محل
بگرد مسند او در طوافگاه امل
بچین ابروی و در مصافگاه جدل
ز عرصه حرمش پای حادثه شده لنگ
ز دامن شرفش دست دیده شده شل
شود ز بکلنصر او هزار غم راحت
شود زیک سخن و هزار مشکل حل
نه عقل یک کلمت زو شنیده مستنکر
نه طبع یک حرکت زو ندیده مستقبل
بلطف جان ز تن دشمنان کند بیرون
که خلق وچو کسست وعدوی وچو جعل

سخای بیش ز خواهش، عطای بی منت
دو آیتست که در شان او بود منزل

در ابتدای جوانی عدائی این معروض
عنابتیست بزرك از خدای عزّ وجل

ز یمن دولت او دان کز اینصفت امسال
شد است بادیه یکسر بمرغزار بدل

چو خط و عارض دلدار شد ز سبزه وآب
رهی که بود چو چشم لئیم و تارك کل

زبس زهاب روان است اندر آن کشتی
ز بس گیاه بپایست اندرو منجل

بحوضهای وی اندر زلال تر زان آب
که بامدادان بر برگ گل نشبند طل

گرفته طبع صبا اندرو سموه چنانك
که گشته مستغنی نرگس اندرو ز بصل

دهد زخوار مغیلان کنون گل خودروی
شود بطعم شکر زین سپس دروحنظل

بصحن بادیه بر کاسهای سر بودی
کنون ز فرش بر مرتع آمد و منهل

رهی که بود در آن راه عاقبت از هم
گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل

کنون چو نرگس بودند طاس زر بر کف
ز بسکه امن همزد ندای لانوجل

اگرچه رفت بظاهر سه اسبه همچو قلم
بسر برید همی راه بارگاه ازل

تبارك الله از آن کوه شکل ناقه او
زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل

بگام او بگه پویه صعب گشته ذلول
بپای او بگه سیر سهل گشته جبل

رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال
جهنده تر زجهان و رونده تر ز مثل

ز کوب زخمش تلها نموده همچو مغاك
ز حرم صمحش گشته مغاکها چون تل

خجسته طلعت او از ستام او تابان
چنانکه طلعت خورشید از فراز قلل

دو کعبه دیدند امثال حاجیان بعین
نه آنچنان که دو بینند دیدهٔ احول

یکیست کعبه حجاج و عرضه گاه دعا
یکیست قبله محتاج و تکیه گاه امل

حریم هر دو میادین حرمتست و قبول
یمین هر دو محل میمنست و قبل

دل یکی شده فارغ ز عشق آن هر دو
چنانکه شد دل آن خلق از منت وهبل

زهی چو روح مجسم بصورت و معنی
زهی چو لطف مصور مفصّل و مجمل

نه در تو کبر بمقدار ذرهٔ هرگز
نه در تو بخل بمثقال حبهٔ خردل
براه دین چو خرد نیست در دل غفلت
بکار خیر چو توفیق نیست در توکل
چو گرد کعبه کشیدی تو دایره ز طواف
کشیده گشت خطی بر همه خطا و زلل
زخط دایرهٔ کد طواف و سعی کشند
صحیفه حسنات تو گشت بر جدول
مثال کعبه و سعی تو مرکز پرگار
نشان حلقه و دست تو همچو کوی انگل
سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف
چنانکه چشمه خورشید سوی برج حمل
سرای پرده عصمت زده بهر منزل
شده ز لطف خدا بدرقه بهر مرحل
چنان ز طلعت تو بر فروخت این بقعه
کز آه صبح زد آئینه فلک مصقل
قران علوی خود در محرّم این بوده است
که چون توئی برسد نزد احمد مرسل
نشان اینسخن آنست کاندران تاریخ
قران ز شرم نکردند مشتری و زحل
تو رفته آمده و از تو کس نیازرده
همین دلیل تمامست بر قبول عمل

زهی مبارك پی خواجهٔ که از فرّت
بنات افعی هر یافت طعم عسل
سپاس و منت بیحد خدایرا که تو را
نشد بکرد ریب آبروی مستعمل
خدای داند مستقیم از این سوگند
که بی حضور شما بود اسپهان مهمل
ز شوق طلعت عالیت بر وضیع و شریف
چنین گذشت همی روز وشب که لاتسأل
ز دل نشاط بیکبار گشته بیگانه
ز دیده خواب بیکبار گشته مستاصل
همیشه تا که عرب را بباید اندر شعر
صفات یار و دیار و حدیث رسم و طلل
بقای مدت عمر تو باد چندانی
که عاجز آید از اعداد آن حروف جمل
نهاده در دل تو روزگار خط نظر
کشیده بر سر خصمت زمانه خط بطل

خجسته بادت لابد خجسته باشد خود
چنین هنر که سبك بودش آخر و اول

منم آنکس که عقل را جانم	منم آنکس که روح را منم
دعوی عقل را چو معنی ام	معنی عقل را چو برهانم
گلبن روح را چو صد برگم	باغ دل را هزار دستانم
نثر را نو شکوفه بستانم	نظم را دست بسته ریحانم

دفتر علم را چو فهرستم　　نامه فضل را چو عنوانم
دیدهٔ عقل و شرع را نورم　　گوهر نظم و نثر را کانم
از بلندی قدر و پستی حال　　آفتابی به برج میزانم
گرچه از ساز عیش بی برگم　　در نوا بلبل خوش الحانم
گر نه ابرم چرا که بی طمعی　　بر خس و خار گوهر افشانم
در ره حرص تنك حوصله ام　　در قناعت فراخ میدانم
بحر وکانم از آن همیخیزد　　از دل ودیده لعل و مرجانم
عیب خود بیش ازین نمیدانم　　کز عراقم نه از خراسانم
ورنه با مه که گاه نظم سخن　　گر عنان از فلك بگردانم
با چنین معطیان وممدوحان　　شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت از زمان بودی　　عامل آسیای دندانم
بعد ازایزد که واهب رزقست　　این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت　　زانکه من زیر دست ایشانم
چه عجب گر بدین سخن که مراست　　حسدی میبرند اقرانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه　　پس چه ام سرّ لطف یزدانم
دور نبود اگر زروی شرف　　بد گرد فرشته دیوانم
آه از این لاف ژاژ وبیهوده　　راستی شاعری گرانجانم
تا کی این من چنین ومن چونان　　چند ازاین من فلان و بهمانم
از من این احتمال کس نکند　　ور خود اعشیّ وقیس وحسانم
چکنم چون نماند ممدوحی　　مدح بر خویشتن همیخوانم
ورنه معلوم هر کسست که من　　مردکی ژاژ خای کشخانم
بی سر و پای بافته گویم　　بی دل و دست چفتند چوکانم
همچو شخصی نگاشته بی روح　　در کف روزگار حیرانم

گاه گریان چو شمع میخندم   گاه خندان چو جاه گریانم

بستهٔ چار میخ طبعم از آن   خستهٔ نه سپهر گردانم

حال من هیچ می نگیرد نظم   ورچه بر اهل نظم سلطانم

شکمم از طعام خالی ماند   لاجرم همچو چنگ نالانم

همه احوال خویشتن گفتم   چون بگفتم که از سپاهانم

اینچنین خواجگان دون همت   که همی نامه گفت نتوانم

تا دل اندر مدیحشان بستم   بکف نبستی گروگانم

لقمه و خرقه ایست مقصوده   من بدین قدر آخر ارزانم

حاش لله که من بدین طابعم   سابه از من گر این سخن رانم

غرض از قصه خواندن این نظمست   ورنه کی زین سخن دو درمانم

من بدین طبع و این جزات لفظ
راست مسعود سعد سلمانم

منم آنکسکه سخن را سرفم   منم آنکسکه جهان را [illegible]

منم آنکسکه زمن نایسد بد   نیت بشنو که نه مرد سلفم

هم بعیوق رسیده سخنم   هم بر فلاک گذشته شرفم

تیر [illegible] واسد [illegible]   عقل [illegible] گارد تحفم

نه بسمه کس [illegible] شد [illegible]   [illegible] بخوان [illegible] شد [illegible]

خلف [illegible]   [illegible] من [illegible]

[illegible]   [illegible] چون [illegible]

کوه [illegible] هنگام [illegible]   گر چه چون ذره [illegible]

سالها [illegible]   [illegible]

[illegible] خویش [illegible]   [illegible]

تا رسیده ز هنر گشته تمام | راست همچون مه در منتصفم
با همه کس چو الف راستروم | لاجرم راست تهی‌چون الفم
گژروا‌ست این فلک‌چو‌نخر چنك | سرفرو برده‌ازآن چون کشفم
من بیقدر میان سخنم | همچو درعقد جواهر خزفم
فلکا غتفره ام یافتهٔ | که بکسلی بدر آری حشفم
ببش ازاین دم مده‌ار بای نبم | ببش ازاین‌دست مزن‌ار نه‌دفم
خود گرفتم که خری ام بمثل | آخر خر زچه شد بی علفم
قدر من می نشناسی تو مگر | که بود از تو بدل بر کلفم
هیچکس را نشدم نیز وبال | گرخودا ینست‌بسست‌اینشرفم
این‌چه‌ژاژاست که‌من میخایم | خود ندانم که چگویم خرفم
من کیم در همه عالم آخر | با که بو دستند اصل‌وسلفم
نه امامی ام و نه بدشروی | نه رئیسی ونه صاحب‌طرفم
نه میان علما در محفل | هیچکس دیداست‌درصدر وصف
بش ازاین‌نیست که کوته‌نکنم | شاعری کم طمع مخرفم
هنر من همه آنست که من | بر در صدر جهان معتکفم

پای بر چرخ نهم گر گیرد
صدر رکن‌الدین اندر کنفم

منم که جز بمدیح تو هیچ دم نزنم
بجز بقوت نوگوی مدح و ذم نزنم
سرای ضرب سخن زان مسلمست مرا
که جز بنام شهنشاه دین درم نزنم
مجاور فلك و بحر اندرین حضرت
سزاست خیمه اگر در کنار یم نزنم

هرآن نفس که زنم جز بیاد دولت تو
وبال باشد بر عمر لاجرم نزنم
روا بود که ز نعمت بود تهی دستی
که جز بدامن چون تو ولی نعم نزنم
چه عذر سازم اگر بر جناب این خدمت
طناب خیمه بر این طارم نهم نزنم
ز روزگار تو میگویم و ز تو مخدوم
ازآن دمی که زنم بی هزار غم نزنم
مرا چوشبر عام گر زیاد باید زیست
چو طبل و بوق دم ازحلق و از شکم نزنم
بنزد همت من آسمان کمینه گداست
اگرچه پهلو با هیچ محتشم نزنم
هنرزخویش نمایم‌چوتیغ وچون‌خویشتن
ز خویش فخر کنم لاف ز این عم نزنم
توکل امر الحق قناعت است مرا
که تکیه بر زر قارون و ملک جم نزنم
بچشم وگوش و بدست و زبان امین باشم
دعا بزرق و دم پیش متهم نزنم
ز روی حرص و هوا پرده بر حرم ندرم
بدست دزد طمع قفل در حرم نزنم
اگرچه عاجز دشمن زبون کس نشوم
وگرچه قادر گرده در ستم نزنم

سپید بازم و هر دست را نشایم من

سیاه چترم و بر هر سری رقم نزنم

گه فصاحت با دم زبان بریده چو کلک

اگر عرب بسر کلک بر عجم نزنم

مرا بگاه دهره دو دست باد قلم

اگر برابر این خواجگان قلم نزنم

علوم شرعی معلوم هر کسست که من

ز هیچ چیز در آن شیوه ام قدم نزنم

وگر بنظم رسد کار وشعر باید گفت

تو خود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم

مرا بمرد مخوان گر بوقت جانبازی

شراره وار معلق سوی عدم نزنم

بوقت مردی چون تیغ کار باید بست

بمردمی که ز خورشید تیغ کم نزنم

ز باد حمله چومن تیغ آبدار کشم

زنم گر آتش در خاك رو ستم نزنم

گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی

هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نزنم

تمام نیست مرا این هنر که وقت رکوع

بجز بخدمت خاص تو پشت خم نزنم

نه آن خم که بهر باد گوشهٔ گیره

که بی رضای تو من گام در ارم نزنم

بدین وسایل و چندین هنر چو تو مخدوم
دریغ باشد اگر بر فلک علم نزنم
حقوق خدمت دارم مرا مکن ضایع
که من بشکر تو دم کم زصبحدم نزنم
مرا تو سرور دانی کزان زیان نکنی
که من همایم و جز فال مغتنم نزنم
ز درگه تو بجائی دگر نخواهم شد
که هیچ نوبت جز بر در کرم نزنم
دعا بشعر بگفتم که حلقهٔ یارب
بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

اندیشه دل دراز می بینم   بر دل در درد باز می بینم
بر بود فلک امید من یکیك   یارب که چه ترکتاز می بینم
هر جا که ستمگریست خونخواری   بر دست شهی چو بازمی بینم
بر عرصهٔ خاك مهرهٔ طبعم   در ششدرهٔ نیاز می بینم
زخم از پی زر همیخورد سندان   پس زر بدهان گاز می بینم
در کفهٔ روزگار نا موزون   سرهای تهی فرازمی بینم
شمع هنرم بکشته ام زیراك   افروختنش گداز می بینم
از نعمت آن بروزه مبتنم   کش طاعت چون نمازمی بینم
ازخوان کسی چه چشم بد داشت   کش گرسنه تر ز آز می بینم
زاین سك صفتان آدمی صورت   بر تن حرز می بینم
هم وعده شان خلاف میدانم   هم گفتند شان مجاز می بینم
این درکه زبخس دز سنستند   هرگز نشود فراز می بینم

من اینهمه شعبده که می بینی
زاین حقهٔ مهره باز می بینم

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم
زهی دوزلف تو جیم و زمشك نقطه جیم
زمهر میم تو و ز جور تو جیم تو هستم
فراخ حوصله چون جیم وتنگدل چون میم
چو جیم یکدله ام با تو پس چرا باشد
ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم
اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید
بزیر دانه باران دو رسته دُرّ یتیم
شد آتش دورخ تو سر دو زلف نشان
مگر که زلف ورخت آتشست و ابراهیم
ز دست افعی زلفت دل مراد هنوز
امید وصل همیدارد اینت قلب سلیم
سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید
زند از ین پس حسن تو طبل زیر گلیم
از آن ستیزه بیگانه وار با من بار
که میگریزد سیماب وار از من سیم
چوباد اوهمه تن جان چو شمع من گریان
بیك سلام از آن جان بدو کنم تسلیم
ز زخم زردی رویم چو روی اسطرلاب
زجوی خون همه خطش چو جدول تقویم

سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث
جفا کشیدن عشاق عـادتیست قدیم
براست جان ببرد گرد دل بگرد از آن
که هست مدحت صدر جهان درون صمیم
کریم مطلق و حسر زمانه رکن الدین
که شاید ار ز کرم خوانیش رؤف ورحیم
سخاء وافـر داده لقبش بحـر محیط
حیای مفرط نـامش نهاده لطف جسیم
عبـارتی بـود از لطف او دعـای مسیح
اشارتی بود از کلك او عصـای کلیم
به پیش قطرهٔ جودش کم از بخار بحار
بنزد شعـلهٔ خشمش کم از شرار جحیم
مقـدّمست چو شمع رسول در تفضیـل
مسلّمست چو ناه خدای در تقدیم
شهاب ثـاقب گشتست رای روشن او
کز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم
از آن خزانه حکمت بدو سپرد خدای
که هست درسنن شرع و دین حفیظ و علیم
بزیر یك سخن او هزار گونـه نکت
بزیر یـك نعم او هزار گونـه نعیم
خجل شود همی ازجود دست او طوبی
عرق همی کند از شرم لفظ و تسنیم

تبارك‌الله از آن رمز و نکتهای سخن
که عقل مدرك عاجز بمـاند از تفهیم

زهی ز قدر تـو سر زیر همچو آب آتش
زهی زحلم تو سرکش چو باد خاك حلیم

تو نـام فضل و سخا زنده کرده‌ای ورنی
سخا و فضل بیك بـار گشته بود عدیم

ز حکمت ار نکشد پـای دست چرخ قضا
بتیغ صبح زنـد چرخ را میان بدو نیم

ز بـاد قهر تو کشته شود چراغ حیات
بـآب لفظ تو زنده شود عظـام رمیم

ز رأی روشن تو گـیرد ارتفاع فلك
چنانکـه گـبرند از آفتاب در تنجیم

اگر مجسم بودی سخـای تـو بمثل
نگنجدی بمکان و زبـان در از تعظیم

عطای سایل واجب شناسی آن چو نان
کـه باز می نشناسد مسایلت زعمیم

بهار عدل تراست آن هوای خوش که دراو
نه لاله ایست سیه دل نه نرگسیست سقیم

فلك چو مرکب قدرت بزین کند سازد
ز بوست خصم تـو فتراك را دوال ادیم

بزرگـوار را صدر تـرا توانم گـفت
شکایت از بد چرخ خسیس و دهر لئیم

تو کعبه فضلائی و خلق عالم را
جناب عالی تو از بدِ زمانه حریم

همی خورم ز جفای سپهر زخم درشت
همی کشم ز عنای زمانه رنج عظیم

بنات فکرم هستند یك جهان همه بکر
نکرده خطبه ایشان سخای هیچ کریم

چه سود نکتهٔ بکرم چو شد کرم عنّین
چه سود نقطه کلکم چو جود گشت عقیم

روا بود که بنازم بدین قصیده که هست
بدیع تر ز بهار و لطیف تر ز نسیم

سبك چو روح خفیف و سلیس چو طبع لطیف
روان چو ماء معین و قوی چو رأی حکیم

بعزّ دوات مدحت چنان شود سخنم
که چون صدای سخابت رسد بهفت اقلیم

همیشه تا نبود چون عقیق سنگ سیه
همیشه تا نبود چون رحیق ماء حمیم

بآب حیوان بادات مشتری ساقی
بفرّ باقی بادت دور چرخ ندیم

میان جام نکوخواه تو شراب طهور
درون جان بداندیش تو عذاب الیم

شب عدوی تو بادا چنان دراز و سیاه
که دم درو نزند صبح تیغ زن از بیم

ای طالع نکو ز تو تا کی قفا خورم
وای مرغ نیلگون ز تو تا کی فرو پرم
روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو
و این پردهٔ کبود تو بـر یکدگر درم
از دور تو چه باك چو من قطب ثابتم
وز نحس تو چه وهم چو من سعد اکبرم
وجه کباب از جگرم کن که لاله ام
وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی نشانی بـر آتشم
آتش چه حاجتست که خود مشك اذفرم
از سرو سالخورده نیم سر فراز تـر
آن را چه می کنی تو که من شاخ نوبرم
از سرد و گرم تـو بدر آیم که بیشتر
خوش طبع وسرخ روی چو یاقوت احمرم
من ملجائی گزیده ام از بهر دفع تـو
کاندر پناه آن ز سلامت مصون ترم
عالی جناب خواجهٔ آفاق صدر دین
کش آفتاب گفت من از تـو منورم
چرخ از پی تفاخر گفتست بارهاش
من نیز در رکاب تـو دیرینه چاکرم
از روی شکر گوید این لفظ ها همی
آنم که از بزرگی ز افلاك برترم

در عالم معانی عقل مشرفم
بر ذروهٔ معالی روح مطهرم
از خاندان علمم و فضلست حجّتم
مشکل گشای شرعم و عقلست رهبرم
باشد فرود حق من و دون قدر من
گر از بنات نعش بسازند منبرم
هنگام لاف بسته دهانی چو غنچه ام
وقت سخن گشاده زبانی چو خنجرم
از همت بلندم در پایه ای رفیع
در زیر پای جز سر ناهید نسپرم
گر چه بلند اصلم و پاکیزه نیّتم
از ذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
درخورد خویش زیور خویش ارطلب کنم
خورشید تاج باید و اکلیل افسرم
از ماه حلقه باید و مهر نگین و مُهر
نی‌نی نبایدم نه چو گردون سبکسرم
گردن فرازم ارچه سر افکنده‌ام زشرم
آری ببوستان معانی چو عبهرم
صبحم که تعبیه است چو خورشید نکته‌ای
در هر نفس که من همی از دل بر آورم
انصاف را ترازوی عدلست مایه ام
زین روی سنگ و زر همه یکسان بود برم

وز بخشش آفتابم از آن در عطای عام
هم کوه را نوازم و هم ذره پرورم
در حلم خاکم آتش خشمم از آن کشم
سیماب جودم آب رخ زر از آن برم
هر بدره‌ای که شمس ودیعت نهد بکان
در چشم همت آمد از ذره کمترم
خورشید عقل و ابر سخایم میان خلق
زان هم گهر فشانم و هم نور گسترم
در پردگی چو غنچه‌ام آری ولی چو گل
با تیغ آفتاب ببایست مغفرم
بی تهمتی ز آهوی عقلل مجسمم
بی همتی ز آهوی صحرا معطرم
روشن تر است رتبهٔ من ز آفتاب چرخ
با سایه از تواضع اگر چه برابرم
در ذره آفتاب نیارد کشید تیغ
تا من میان هر دو بانصاف داورم
در بحر حادثات که موج کشتی ام
در زورق سپهر که حلم لنگرم
بر داشته ز دیده اهل هنر سبل
الماس فعل خاطر و لفظ چو شکرم
نیلو فرم ز همت عالیّ و زین سبب
سر جز بآفتاب همی در نیاورم

خورشید اگر ز ذره سیاهی همی کشد
من ماه شبروم که ستاره است لشکرم
عیب کسان نهفت بباید مرا که خود
در آینه که عیب نمایست ننگرم
خصم ار بدی نماید و گوید ز روی حلم
آن گفته در گذارم و زان کرده بگذرم
بر چشم دوست از شب قدرم عزیز تر
بر جان خصم صعبتر از روز محشرم
ایسروری که این ز صفات تو شمه ایست
کز شرح آن زبان قلم شد معنبرم
در حال بنده تیز نظر کن که مدتیست
کز دهر هر زمان بدگر محنتی درم
ننك آیدم که گویم در عهد چون توئی
من بی گناه سته چرخ ستمگرم
معروف من به بندگی تو پس آنگهی
زهره است چرخ را که زند زخم منکرم
در شاعری ز جمع گدابان مخوان مرا
در بندگی ز جمله اوباش مشمرم
فرّهمای دارم اگر چه مرا چه سود
چون وقت فوت همچو سگان استخوان خورم
در زاویه مقوّس چون خط منحنی
زین مرکز مسطح و چرخ مدورم

پرکنده و ستمکش چون بادم وچو خاك
گردن فراز و سرکش چون آب و آذرم
با چرخ همچو سوزن دلدوز تنك چشم
چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم
جز مرك بر نپیچد کس دست همتم
تا آنچه تهمت است نگردد میسرم
گر دعوئی کنم که چومن نیست در سخن
بس باشد این قصیده گواهی محضرم
گردون وکیل خصم هنر شد بحکم آن
دلتنك و کوفته چو گواه مزورم
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم
محروم چون به چشمه حیوان سکندرم
نه هیچ دستگیر در این غم مساعدم
نه هیچ پایمرد درین کار یاورم
کوشش چرا کنم که نگردد فزون بجهد
این روزی مقسم و عمر مقدرم
جز خاندان تو بخدای ار سزای مدح
کس ماند در جهان و ندارند باورم
من از پی مدیح تو پرورده ام سخن
ورنه بریده باد زبان سخنورم
دستم بتیغ قهر قلم باد ار دویت
جز نام اشرف تو شود نقش دفترم

بعد از خدای عز و جل اعتماد ها

بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم

نزد تو گر نشان قبولی نشایدم

گر هیچ نام شعر برم نیزکافرم

منم که گوهر طبع منست کان سخن

منم که زنده بلفظ منست جان سخن

منم ز جمله اقران و همرهان امروز

که پیر عقلم خوانندو نو جوان سخن

چو من نروید شاخی ز بوستان هنر

چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن

بآب طبعم تر گشت جویبار علوم

بباد فضلم بشکفت گلستان سخن

سپر ز ماه کند تیر چرخ جوشن ور

چومن بشست بیان در کشم کمان سخن

ببحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع

ز آب گرد بر آره بباد بان سخن

بحور فضلم پر عطر ساخت مغز خرد

همای طبعم حل کرد استخوان سخن

همیرسید بر طبع من ز عالم غیب

ز دُرِّ حکمت تر بار کاروان سخن

زبس نتایج فکر و زبس معانی بکر

زبی نشانی من میدهد نشان سخن

سخن مسخّر و مُنقاد طبع من گشتست
از آنکه تیغ زبانست قهرمـان سخن
ز طبع و خاطر من تا سخن همیزاید
بر آب و آتش گشتست خان و مان سخن
بدانجهت که منم محرم سخن ز جهـان
نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
ندیـده زرهٔ از آفتـاب جـود کسی
شدم بطبع گهر بـار لعل کان سخن
اگر بشعر کسی را ترقی ای بودی
بچرخ برشدمی من بنردبان سخن
ولیك حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همیخورم آن نیز هم زخوان سخن
اگر چه آب روانست بر زبانم شعر
چه فایده ندهد خاك در دهان سخن
گرم بیگره بای در رکاب آورد است
دریغ سوی که تابم کنون عنان سخن
جهان فضل خرابست چون سرای کرم
ردای جود سیه شد چو طیلسان سخن
وبال شد شرف و فضل برمن از پی آن
که در هبوط فتادند اختران سخن
نه یوسف است درین خشك سال آز کرم
نه عیسی ایست دربن آخر الزمان سخن

ز بهر احسان یکدست پای مرد سخا
نه جزبه تحسین یك شخص میزبان سخن
چو کس بشربتی آبم همی نگیرد دست
بباد از چه دهم گنج شایگان سخن
بحرص قطره گشاده شود دهان صدف
ببوی تحسین تازه بود روان سخن
ز باد عشوه که بنمود حرص خام طمع
شد آب رویم و پخته نگشت نان سخن
عجب تر آنکه گروهی زعقل و دانش دور
ز من کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست برون زآستین و معنی هیچ
هنوز پای نبرده بر آستان سخن
در استماع همه غوك سنگلاخ حسد
در استراق همه دیو آسمان سخن
ز بس ستایش نا اهل کرده اند بجهل
که شد سیه چو زبان قلم زبان سخن
از آن درخت سخن را نماند برگ و نوا
که خاست از نفس سردشان خزان سخن
هم از وقاحت طبعت در فصاحت لفظ
که کاف لفظ گرفتند در بیان سخن
کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد
که تعبیه ست مسر عقد در لسان سخن

نعوذ بالله از ایـن گفته ژاژ میخایم
همی چه دانم مـن رمزِ ترجمـان سخن

من آنچه گفتم رسم طریقت شعر است
وگر نه من کیم آخر زخانـدان سخن

خدای داند اگر من گمان برم که کسی
که از من آمد هرگز ز رهروان سخن

بعذر آنچه بگفتم قیـام ننمودی
اگر مـرا بودی عمر جاودان سخن

ز حق تعالی توفیق طاعتی خواهم
که هیچ فایده ناید زداستان‌سخن

ای کلـك نقشبند تـو آرایش جهـان
وای لفظ دلگشایتـو آسـا یش روان

ای نکته بدیع تـو خوشتر ز آرزوی
وای گفتهٔ رفیع تو بر تـر ز آسمـان

چون روح پاك عرضی وچون علم نیکنام
چون وهم دور بینی وچون عقل نیك دان

نظارگی خط تو نرگس بآن دو چشم
مدحتسرای فضل تو سوسن بده زبـان

هم نثر زیر پای تو افتاده چون رکاب
هم نظم زیر دست تو گشتست چون عنان

اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب
آب حیـات در ظلمات است بی گمان

بی مجلس رفیع تو بود است بیش از این
کارم بجان رسیده و کاردم باستخوان
زان هوشداروئی که بر آمیختی بلطف
دارم همی کنون طمع عمر جاودان
از خطیان تو شده ام سرخ روی لیك
از بیم لفظ مر رخ من شد چه زعفران
ور خواندن و براندن ازین لغز تر بود
ما بنده ایم خواه بخوان خواه مان بران
بخت من ار مساعد بودی بهیچ حال
یك لحظه بر نداشتمی سر ز آسمان
لیکن بخدمت تو اگر کمترك رسم
آنرا تو هم ز خدمت های بزرك دان
در حضرتی که مشك نیارد زدن نفس
من سوخته جگر چه زنم اندر اینمیان
جائی که آفتاب فلك شعله زد سها
معذور باشد ار شود از دیده ها نهان
گیرم که خود عطارد گشتم بنظم و نثر
با آفتاب فضل چگونه کنم قران
بر من ز عرض پاك گمانی بری همی
ترسم که چون به بینی باشد خلاف آن
نزدیك من چگوئی این خام نیك خوی
خوشتر از آنکه گوئی این لنگر گران

رنجه مکن قلم که رهی خود قلم صفت
آید میان به بسته و بر سر شدن دوان

اول خطای بنده تو این منتها شناس
اندر برابر سخن پا کتر ز جان

صد بار عقل گفت بتهدید این سخن
کرمان و زبره بصره وخرماست هان وهان

قدر تو از سعادت افلاك در علو
جاه تو از حوادث ایام در امان

منت خدای را که بتایید آسمان
شد روح عقل تازه و شخص کرم جوان

منت خدای را که شد آراسته دگر
هم منبر از فواید و هم مسند از بیان

منت خدای را که برون آمد از سحاب
خورشید فضل و ماه سخا خواجه جهان

زاین عارضه که نیز مبیناد چشم خلق
یك چند بوده اند زن و مرد اصفهان

با چشم همچو چشمه وروی چو شنبلید
با جان همچو آتش و قد چو خیز ران

رخ همچو روی کلك وزبان چون زبان شمع
دل همچو چشم سوزن وتن همچو ریسمان

بر داشته چو سر و یکی دست در دعا
بر سجده سر نهاده دگر کس بنفشه سان

ابن همچو صبح سرد دم آن بر سر غبار
آن کرده رخ چو آبی و این اشك نار دان
هم خون ز درد سوخته شد در دل دوات
هم کلك را گداخته شد مغـز استخوان
آبی زرد روی ترش طبع خاکسار
دل همچو نیل کرده و رخ همچو ارغوان
عناب سنـگدل که همی دفع خون کند
ازاشك لعل شست بخون رخ چوزعفران
عیسی مریم از بی آنـ ـب کند علاج
صد بار بیش قصد زمین کرد از آسمانـ
ترتیب کرده زینت ارالـدوا فلك
از خوشه جوزصبح سنان از حمل لسان
از هفت هیکل فلکی بر ز بوست شیر
تعویذ می نوشت عطارد بمشت و بدن
گردون و ان بـکاد همیخواند و قل اعوذ
از بهرچشم بد که نه‌اش نم ونه نشانـ
از تاب ابن عرض جگر چرخ گرم شد
وز رنج ابن مرض نفس سرد زد خزان
برسید اندر آن دو سد روز از قضـ قدر
چو نکه دز برسند از روی سوزیـ
کاخر سبب چبود که از ند گهن چنین
شد روز فضـ تیره و شخصـ کره نون

دادش جواب کای خبرت نیست شمهٔ
گشتست خواجهٔ کرم و فضل ناتوان
گفتا قوام دین چه‌سخن باشد این‌خموش
خود دل دهد ترا که گشائی بدین دهان
او روح مطلقست مسلم ز ابتلاء
او لطف ایزد است منزه ز امتحان
صد بار یسر زبان قَدَر رفت با قضا
کان شخص پاك جانِ جهانست هان‌وهان
چون نیست خود کثافت جسمانی اندرو
علت پذیر چون شود او این قدر بدان
خود رخنهٔ فتاده که تا دامن فلك
عاجز بوند چرخ و کواکب ز سیر آن
آن شاخ باغ دانش و مهر سپهر فضل
آن دُرّ بحر دین که در افتاد ناگهان
گر گوهری ز درج معانی در اوفتاد
باینده باد بحر گهر زای بیکران
ور کوکبی ز برج معانی غروب یافت
باد از کسوف حادثه خورشید در امان
ور گرگ مرگ یکسره بر بود از رمه
تا بَدو روزگار بما ناد سر شبان
در تهنیت همی نتوان گفت مرثیه
کز هیچ طبع این دو نزایند تو امان

ای چشم عقل را شده رأی تو چون بصر

وای جسم فضل‌را شده لفظ تو چون روان

منت خدای را که برون آمدی چنانك

یاقوت از آتش و گهر از آب وزر ز کان

بیمـاری و سپهر رتبت نـرگس صبـا

این می کشد بدیده و آن می کشد بجان

زاین اندکی حرارت و صفرا تـرا چباك

خورشیدرا حرارت و صفرا ست بی‌گمان

تو شیر بیشه کرمی زان تب آمدت

آری ز تب چه مایه رسد شیر را زیان

تب چون بسوی عرض لطیف‌تو راه یافت

بـر وی فتاد لرزه ز سهمت در آن مکان

خورشید را کسوف بود ماه را خسوف

لیکن چه نقص هرمه و خورشید را از آن

ماه آن عزیز تر که نحیفش کند محاق

تیغ آن برنده تر که ضعیفش کند فسان

امروز اسب دولت تـو تیز تر رود

کز بند و قید حادثه شد مطلق‌العنان

زیرا که تیغ مهر درخشنده تـر بود

چون از نیام بر برون آید آن زمان

حقا که بر روان خرد بود جان فضل

آن در که بخر تـر بود بر زمان

هر چند ابر و باد بوقت سخا و بذل
بسیار برده اند خجالت ازین بنان

لیکن بشکر آنکه شد این رنج منقطع
هم ابر دُرفشان شد و هم ابر زرفشان

خورشید قرص خویش همی در شکست خواست
آنگه که خواست طبع ترا اشتهای نان

از بسکه میبرونـد بمژده ملك بهم
آنگه فتاده جاده بر راه کهکشان

بر چرخ سعد اکبر کش مشتریست نام
داد از پی بشارت تسبیح و طیلسان

بر دست سعد ذابح قربان کند فلك
ثور و حمل بشکر چنین نعمتی گران

شد چهرهٔ مبارك تو زعفران صفت
زیرا همی بخندد از و جان انس و جان

این رنج را بظاهر منکر ز بهر آنك
صد لطف تعبیه است خداوند را در آن

معصوم نیستند بشر از گناه و بس
کفارت گناه بخواهد بستی چنان

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ور نه بگاه شادی ناید ز کس فغان

بهر ثواب تیر بلا را سپر شوند
بازوی صبر تو کشد الحق چنین کمان

گر آفتاب باشد باینده سال و مـاه

ور جان همی بمانـد پاینده جاودان

تو آفتاب شرعی پس سال و مه بتاب

تو جان اهل فضلی پس جاودان بمان

زهی گشاده بمدح تـو روزگار دهن

زهی نهـاده بحکم تـو آسمان گردن

گه محاوره چون آفتـاب نور افشان

گه مناظره چون روزگار خصم شکن

بنزد حلم و وقار تو کوه بی سنگ است

بپیش جود و سخای تو ابـر تر دامن

چو نور رأیتو هرگز نتافت مهر فلك

چو لفظ عذب تو هرگز نخاست دُر زعدن

کرم بطبع تو تازه است چون بآب سحر

سخا بدست تو زنده است چون بروح بدن

بنزد رایتو خورشید آسمـان تیره

به پیش نطق تو سحبان روزگار الکن

ز لطف طبع تو گشتند خجل نسیم سحر

ز بوی خلق تو در ره شده ست مشك ختن

قدر چو دید ترا گفت تـ روز قضا

گشاده آب که وعظ تو ز دیده سبل
فتاده آتش زجر تو در دل آهن
گه وعید تو ناهید بشکند بر بط
بگاه وعده تو بهرام بر کند جوشن
سخا و حلم و فصاحت شکوه و علمو ورع
نداشت هیچ دروغ از تو ایزد ذوالمن
زهی ز دانش بحری میان عالم فضل
زهی ز لطف جهانی بزیر بیراهن
کسی که قصد تو دارد چنان بود بمثل
چو کرم پیله که بافد بدست خویش کفن
زسهم خصم تو سودا بخان شده لاله
ز بهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن
هر آن کسی که برون برد سر ز چنبر تو
چو نای بینی او را گلو گرفته رسن
تو آسمانی از جاه و قدر بل اعلی
تو آفتابی در حسن رای بل احسن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگردون بر
بسوزد از زبر چرخ ماه را خرمن
کسی که ازبد ایام در حمایت تست
اجل نیارد گشتنش نیز پیرامن
چو من مدیح تو گویم ز آسمان جبریل
بنعره گوید احسنت شاد باش احسن

مـرا زمانـهٔ جانی همی دهد مالش
بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
بزرگوارا صدرا کنون زدستوری
زحال خود دو سه بیتی بخواهمت گفتن
نه هیچ راحت دیدم نه هیچ ممدوحی
نه هیچ فایده دیده زشعر ونظم سخن
همی بپیچم بر خود چو ریسمان زین قوم
که درگهت فضلا راست ملجاء و مأمن
بدرگه تو همی التجا کنم زین قوم
که تنك چشم وسبك سرشدند چونسوزن
بتن چو ذره ام ای آفتاب بر من تـ ب
همای فضلی و بر بنده نیز سایه فکن
من از بی چو تو صدری مدیح دایم سفت
لبم چو غنچه بهر ند بر گشاده دهن
چو سایه در نشوم جز بجای آبادان
نه همچو خورشید ندر شوم بهر روزن
همیسه تا که چراغ فلك شود روشن
چنانکه حجت بود بدهی روغن
ز جاه و صدر تو عین الکمال بادا دور
که هست چشم شریعت بجاه تو روشن
اسیر حکم تو بادا سپهر گردنکش
مطیع رأیتو باد این زمانه توسن

ای نهاده گوشه مسند بر اوج آسمان
وای گذشته پایهٔ جاهت ز اخلاق مکان

ای طنین کوس تو در اطراف زمین
وای صدای صیت عدل تو در اقطارجهان

صدر عالم رکن دین اقضی القضات شرق و غرب
عالم گردون نشین و خواجه حاکم نشان

نقطه خط سیادت بو العلا ی جاه بخش
لعبت چشم شریعت ساعد صاحب قران

فضل تو الهام رنك وعدل تو خورشید وش
خشم تو گردون نهیب وحکم تو گردون توان

پایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب
زیر دست امر تو صدر شریعت چون عنان

خوردی و با چرخ اعظم در بزرگی همقطار
طفلی و با پیر عقل از بدو خلقت تو امان

خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر پیر
خاطر قاروره پاشت تیز چون خشم جوان

چون تو بر منبر خرامی آسمانت مستمع
چون تودرمسندنشینی جبرئیلت درس خوان

جان یوسف بر نبازد چون تو بنشینی بحکم
خاك نعمان سر فرازد چون تو فرمائی بیان

پیش رأی انور تو حل شود هر مشکلی
همچنان کز خاصیت حل شد هما رااستخوان

هم ز تقریر صربرت عاجز ادرار فلك
هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراك کمان

چرخ چون لاله زبیش حکم تو طلق الحسین
شرح چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان

ذرهٔ دان از وقار طبع تو وزن زمین
شمهٔ دان از نفاد حکم تو سیر زمان

ای مسیر کلك تو بر شارع اسرار عبب
وای بشیر حکم تو سر شاهراه کن فکان

طلعت میمون تو آئینهٔ آمد کز او
صورت اقبال اینك میتوان دیدن عیان

لطف محضی از بی آن هر کرا جانیت نیست
چون حیات آمیخته مهر توبا اجزای جان

چون تو در درس شریعت در فشانی درسخن
چون تو در صدر حکومت کلك گیری دربنان

عقل میگوید که گوئی طوطیست آن یاقلم
روح میگوید که یارب آن شدنست یا بیان

آسمان میخواند آنجا قل اعوذ و ان یکاد
مشتری میسوزد ... رشتهٔ ی صبا...ن

دست عصمت چشم بدرا مبر آتش در گشود
تا ز آسیبش ...شد هر جنبت ر زیان

ای چو وهم از افتتاح آزمایش دور بین
وای چو عقل ز بتدای آفرینش کاردان

گر نسیم خلق تو بر خاك تبّت بگذرد
ناف آهو سجده دارد پیش خاك اصفهان
چون بنات فکر تو جلوه کند از پیش عقل
عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان
مثل تو نو باوهٔ هم سن تو در فضل تو
زانسوی امکان بصد فرسنك کس ندهد نشان
چون کنی رأی سخن آنجا بلغزد پای عقل
چون کنی میل سخا آنجا بلرزد دست خان
شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاذ
تاشده بر ذات پاکت شرع را فرمان روان
تو رسیدستی بحد داوری در عقل و شرع
خصم میگوید که نی الله اکبر امتحان
هر که گوید ماه تو در چارده نبود تمام
گر کسی گوید که دیوانست نبود دور از آن
هرچه آن در آدمی مجموع باشد آنت هست
هیچت اندر می نباید جز که عمر جاودان
هرچه سرّ غیب در گوش قَدَر گوید برمز
عقل آنرا از ضمیرت باز جوید در زمان
در نخستین پایهٔ جاهت مناسب غرق شد
باش تازین پس چه خواهد کرد فیض آسمان
ابتدای دولت تو انتهای آرزوست
نیست گنجی کاشکی در رفعت این خاندان

ای بسا امید دردل مرده کز تو زنده شد

وای بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان

از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار

زین چنین مرهم بیاسد دلی زخمی چنان

تو نفس زن تا زتبت مشك گردد باز خون

تو سخن گو تا بعسکر باز گردد کاروان

نیست بی کلکت انامل تا بفتوی حکم

راست همچون گنج و مار است ار نه سحر و خبز ران

گه گهی در مقلمه محبوس ماند کلك تو

زانکه او کرده است روزی خلایق را ضمان

تا محل عقل باشد در تجاویف دماغ

تا ممر نطق باشد در میدین دهن

همچو نطق آثار رأیات تو شد آشکار

همچو عقل از آفت چشم بدان بادی نهان

نیکخواهت را ز رأیت همچو رایت کار و بار

بدسگالت را ز دستت همچو دستت خان و مان

تا بتابد آفتاب از چرخ در روزی بتاب

تا بماند آسمان در صدر پیروزی بمان

زهی ز عدل تو اقلیم شرع آبادان

ز رشح کلك تو جاری رموز دار روان

جواد مطلق و قطب هدی خلیفهٔ حق

[illegible] مشرق و سلطان شرع صدر جهان

ستاره تابش وخورشید رأی وگردون قدر
سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان
شکسته جود تو ناموس صاحب اکسیر
ببرده لطف تو تخصیص چشمهٔ حیوان
وقار وحلم تو همچون زمین فشرده رکاب
نفاد حکم تو همچون زبان گشاده عنان

روابح ده خلقت مضارب تبّت
ببادهٔ سر کلکت مجاهز عمان
بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را
بزیر پای سپرده چو شیر شاد روان
بحرص خدمت خاص تو جمله موجودات
ز مور تا بدو پیکر ببسته اند میان
فلك لبالب کردی جهان ز جور و ستم
اگر نه سنگ تو می آمدیش بر دندان
گشاده روی و بر رأی روشنت گستاخ
مخدرات پس پرده های غیب نهان
اگر مکارم اخلاق نامهٔ گردد
کنند صاعد مسعود را بر او عنوان
نهیب عدل تو بر جان ظالمست چنانك
ز چشم باز هویداست علت یسرقان
نخست دست تو از ماضمان روزی کرد
پس آنگهی ز طبیعت پدید گشت دهان

رفیع رأی تو بر من تغیّری دارد
بتهمتی که مرا نیست اندران تاوان

نبوده ام چو قلم سر سبک بخدمت تو
چو نیزه بهرچه سر برهیت هست گران

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
ز نور و ظلمت دوزند بر هوا مکسن

بذات لم یزلی لایزال عالم غیب
که عقل هست در ادراک کنه او حیران

بأولی که ازل را برو تقدم نیست
بآخری که ز او قصر ست جاویدان

بنا قد همه سنج و بناظر همه بین
بواهب همه بخش و بعالم همه دان

بسمع آن که گه نفخ صور در دل خاک
ز پای مورچه لنك بشنود فغان

بعزّ او که مشید است درّهای زمین
بعلم او که شمرده ست قطرهٔ باران

بقوّتی که بدو ثابت است هفت [illegible]
بقدرتی که [illegible] هست [illegible]

بدان [illegible] که [illegible] فدات [illegible]
[illegible] که بود برتر [illegible]

بعفو او که گنه را بدوست دلگرمی
بقهر او [illegible]

بفرّ عـالم امر و بحسن شاهــد خلق
بفضل قـوّت نطق و بنور شمع بیـان

بعقد عهد الست و باعتقـاد بلی
بـامر سلطنت کن بانقیـاد فکان

بعرش وحامل عرش وبشرع و صاحب شرع
بعقل و ملهم عقل و بروح و مبدع آن

بقرب او ادنی و بسرّ مـ اوحی
بلطف کرّمنـا و مزّیت انسان

بلطف واصف یحیی العظام وهی رمیم
بقهر صـاعقه کل مـن علیا فـان

بحـرمت شهدالله بـآیت الکرسی
بخطبهٔ شب معراج و سوره سبحان

بقصّه قصّهٔ تورات و حرف حرف زبور
بسرّ حکمت انجیل و معجز قرآن

بچرب دستی قدرت بمایه بخشی فضل
بنغز کاری حکمت بفطرت الـوان

بعرش و کرسی واوح وقلم بنور حجت
بدوزخ و ببهشت و به مـالك رضوان

بنور شهپیر طاوس سدره ملـکوت
بقدر و رفعت ادریس در ریاض جنان

بدان عروس که بوسیده دست لالا بش
ملوك هر زه دو خاك خوردهٔ حرمان

بروز بدر و شب قدر و روز رستاخیز
به نفخ صور و سر پل بکفه میزان
بحق احمد مرسل بـه ملت اسـلام
بـه اجتهاد ائمه بـه مذهب نعمـان
بـه ظلمت شب یلدای عیسی مـریم
به حرمت یـد بیضای موسی عمـران
بصدق لهجه بوبکر و عهد عـدل عمـر
بشیر مـردی حیدر بمقتل عثمـان
به منهیان حواس و بخازنان خیـال
بکوتوال دماغ و بـه ترجمان زبـان
بخورده کاری فکر و فلک سواری وهم
بیکـدلی یقین و بـه بیروی گمان
بقدر جنبش چرخ و بنفع تابش مهر
بنور دیده عقل و بفر جوهر جـان
بنکهت دم بـاد و بخنده لب بـرق
ببسطت کف دریا بفسحت دل کان
بامتزاج طبـع و باختلاط مزاج
بـه اتفاق عناصر به اختلاف زمـان
بحقه بازی چرخ و بمهره دزدی صبح
بخیرگی قضا و بـه چابکی زمـان
به دست یاری همت به پایمردی بخت
بـه پردلی توکل بـه عتمد روان

بسرخ روئی شرم و بسبز نائی عقل

بدزد جامی ترس و سیه دلی عصیان

به حسن عاقبت صبر و مایهٔ تقوی

به یمن حاصل عدل و نتیجه احسان

بدوست روئی مال و بهم نشینی عمر

بخوش حریفی علم و بهمدمی روان

بسداپذیری صدق و فرو تنی دروغ

ببد دلی شك و راست خانگی عیان

بنقش بندی آب و بسد لگشائی باد

بحلّه بافی ابرو بزرگری خزان

بماه نقب زن و آفتاب کسه گشای

بچرخ حقه بد و روزگار صد دستان

بتیز کامی عمر و به نیکنامی زهد

بسر فرازی علم و فکندگی هذیان

بصحن باغ چوبسر کرد از هوا شبنم

بسطح آب که در دوند از هوا خفتان

بزر مثال سپر ها بسیم گون خنجر

بلعل رنك زمرد بزمردین بیکان

بلطف باد هری و دم هوای تبت

بآب دجله بغداد و خاك اصفهان

به نیك عهدی کان از میان خلق برفت

بمردئی که ز مردم نمیدهند نشان

بعرض پاك من ونام نيك و سيرت خوب

كه هيچ خلق نخواهد زمن بدين برهان

بحسن ظن تو درحق من على التخصيص

باعتقاد تو در حق كانيا من كان

بعدل شامل و انصاف خلق پرور تو

كه هست گرگ از او نايب سگان شبان

بخامهٔ تو كه ايتام راست حافظ مال

بمسند تو كه مظلوم راست يارى خوان

بجود تو كه ره رزق ازو شود روشن

بخلق تو كه لب بخت از او شود خندان

بكلك تو كه صريرش همى سرايد غيب

بقدر تو كه كند از دو ستاره قران

بهيبت تو كه آتش دماند از گلبن

بدولت تو كه گل برآرد از سندان

كه آنچه طرح كشيداست مفسدى بدغرض

كه ظاهرش همه كذبست و باطنش بهتان

نه كردم و نه رضا داده و نه فرموده

نه گفته ام نه سگاليده ام ز هيچ الوان

وگر خلاف بود اين سخن كه من گويم

پس آن كسم كه كنم نعمت ترا كفران

من آن نيم كه بزر عرض را بيالايم

من آن نيم كه بهم ز براى سود و زيان

زبهر چیز خجالت کشم نه چیز ونه من
ز بهر نان برود آب و خاك بر سر نان

مکن مکن که نه اخلاق تست بد خوئی
برای من مکن اخلاص خویش بی‌سامان

بهیچ خلق نه‌ئی سخاق این آیه
بخشم نیز دنیای روزگار ممان

بدین قصیده که شاید شفیع هر گنهی
تو بی گناهی من عفو کن اگر بتوان

مرا وضیع تو داد جهان و هر که در او
کنون تودانی وخواهی بخوان وخواه بران

بشعر ختم نکرده دعا چو می گویم
دعای تو ز پس ختم مصحف قرآن

دولت بیدار دوش کرد ز عقل امتحان
گفت بگو چیست آن جوهر روشن روان

آتش همرنگ آب آب صرب آزرق
آب فضل بخصب عالت سبق رهان

نشتر عرق عمر سعة سرق جد
دیده بیم و امید مایهٔ سود و زیان

قاعده رسم دین قاعدهٔ عرش متن
حامیهٔ عز و ذل قاصد انس و جان

مشعلهٔ نیرون مسعلهٔ لاف زن
منعقد شکری بدرقهٔ کاروان

آهن مسمار مالك آينهٔ روی مرك
ناخن چنگال حرب ناخن آب دخان

بازوی مردان كين باروی ميدان دين
زينت تخت و نگين زيور تاج كيان

لعبت هشيار دل ملت را پيشوای
هندوی بيدار خسب دولت را پاسبان

ورز گشای زره رخنه گذار سر
فتنه انگیز آفت سر گستوان

هيبت او همنشين ملكت او همنفس
دولت و هم عنان نصرت او توأمان

صبح ازو خندهٔ برق زو شعلهٔ
مرگ ازاو قطرهٔ و قطره از او يك جهان

كفر ازاو در تهلكه ظلم از او در حجاب
آفت زو در گریز فتنه زو در نهان

چهرهٔ او سيمرنگ حلهٔ و زرنگار
كسوت و گلگون قصرهٔ و مهره نان

گاه برهنه همی لرزد بر خود چو بيد
گه گهر ریز ... ... لرزد ...

... و الماس درست چون شكم زده
... ده و ... سنجو ... ن

عقل چو بشنید ازو خنده زد از زیر لب
گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان
شاه فریدون نسب شاه سکندر لقب
سرور گردون نشین عادل سلطان نشان
خسرو گیتی گشای صفدر لشکر شکن
مهر درخشنده تیغ کوه ستاره سنان
تاج ملک اردشیر اختر پیروز بخت
گوهر دریا نوال قلزم گردون توان
پادشه بحر و بر مردم چشم ملوک
واسطهٔ عقد ملک عاقلهٔ خسروان
مهر سپهر وغا جان و جهان سخا
روی ملوک زمین پشت سپاه کران
حاکم اقلیم بخش آصف البرز حلم
حیدر خیبر گشا رستم گیتی ستان
آنکه بمنشور او مملکت آن و این
وانکه بتدبیر اوست سلطنت این و آن
آنکه گه بزم و رزم مهر ولی عدو
دارد از کلك و تیغ زرق و اجل در نهان
آنکه به پیکان تیر چون بکشاید زشست
در دل سندان کند صورت پنج آشیان
رحمت آسیب او در دل افراسیاب
هیبت شمشیر او در دل طمغاج خان

در حم چوکان اوست نقطه کوی زمین
بـر حط فرمان اوست دائرهٔ آسمان
ابلق ایـام را قـادر امرش حرام
توسن افلاک را در کف حکمش عنان
سهمش اگر دور باد در دل کوه افکند
کوه ز بیم اوفتد زلزلـه در استخوان
عرصه ملکی که هست در نظر عدل او
عول دراو ره نماست درد در او پاسبان
دست و دلش ای خدا چند سخشند چند
آن نه دلست و نه دست پس چه بود بحر و کان
ای دهن دست تو آیتی از فیض رزق
وای روش امر تو سختی از کن فکان
تحت تو تکیه زده در حرم لایزال
قدر تو خیمه زده در طرف لامکان
باد کی حکم تو مرمن طبع زمین
نار کی عزم تو مسرع سیر زمـان
عالم از نعمه تو عـلم شیب و فراز
قاصر از ادراک تو دست نقش و گمان
دهر ندارد دگر شبه تـو ز آدمی
چرخ سپید دگر مثل تو صاحبقران
دست صنیعت برد شق دهان را شکاف
تا که نشد رزق ز دست و ید صمان

از کفت آموخت بحر بخشش تا لاجرم
از همه جا بش ریخت آب بمازندان
گردون منزل ترا محضری ساختست
وجه جو از سنبله برگ که از کهکشان
عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن
صیت صدایت مرا خواند درون زاصفهان
حرص مرا گفت خیزراه سپر هین وهین
عقل همی گفت باش پرده بدر هان و هان
شعر همی وانگهی حضرت شاهنشهی
کس سر آسمان بر نشد از نردبان
لطف ملك گر کند از تو قبول این سخن
سازد آن روح قدس مدح تو ورد زبان
آنکه بازار سعر دید کسادی عصیم
جز تو نتوان فروخت این ببهای گران
تخت بر اجرام [illegible] رخت بر افلاک بر
لایق تخت تو نیست عرصه این خاکدان
گردن [illegible] چون در رویین مقهر
کشور ترکان کشای چون زمی دیلمان
[illegible] ستان سد سکندر گشای
[illegible] فریدون [illegible] ز قیصر ستان
[illegible] کشت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختران [illegible] شاخ و [illegible] رزان

نماند قوت آذر ز صولت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
بباغ باد دم سرد تاختن کرد است
شدند منهزم از باغ لشکر نیسان
مگر که باغ باقطاع زاغ کردستند
از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
چو زاغ بر فکند طیلسان و خطبه کند
هزار دستان را چیست به ز طیّ لسان
چو عرصه‌گاه قیامت شداست ساحت باغ
که مرغ خامش گشت و درختها عریان
ز برك پشت زمین همچو روی عاشق زرد
ورق ز شاخ درختان چو نامها پرّان
دل هوا نگر از جور چرخ سرد شد است
وگرنه اشك چو برد ز دیده هر چندان
مگر که باد خزان را بباغ صرافیست
که آفتابش کوره ست و آبدان سندان
نه چون درست مطلّس شد است برك درخت
نه چون سبیکه نقره بهست آب روان
وگرنه سیمگری داند ابر ار چه سبب
همی فشاند نقره چو ریزهٔ سوهان
کلاه لاله که زر بود و تاج نرگس کو
قبای غنچه که بر کرد و پاره کرد چنان

درخت از چه برهنه نشست در مه دی
که در تموز همیداشت جامهٔ الوان
چو خنده آید از زعفران چه معنی ابر
ز زعفران که بباغست مشود گریان
عجب نباشد اگر خشك گشت شاخ درخت
که چون نمك همه کافور می نهد برخوان
مگر ز سرما گشتست روی چرخ کبود
مگر ز برف ببستست راه کاهکشان
ببین که ماه ز سرما چگونه میلرزد
ببین که پروین بر هم همی زند دندان
بخرگه اندر بنشین ز بامداد اکنون
بخواه بیش و بر افروز جوهر خندان
مهیب وتندو سرافراز و تیز و گردنکش
لهیب و بد دل و بی تاب و سرکش وفتان
اصیف جرمی نذ کدلی سبکروحی
که مرك او همه ساله بود زخاك گران
زمه به سرت ودره نهیب و گردون خوش
زمین گذار و زمان فعل وآسمان جولان
چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ
چو روزگار اجوج و چو چرخ بی فرمان
چو برق تیغ زن و چون ابر صاعقه در
چو ابر سوی هوا سرکش و چو باد دمان

درخت افکن و خارا گداز و آهن سوز

سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان

اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم

دلیل منزل تکلیم موسی عمران

چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زریر

چو پاره پاره حریر وچورشته رشته‌جان

برو حرارت و صفرا شده است مستولی

دلیلش آنکه سر او را سیاه گشت زبان

اگر نه خشم گرفتست چیست صفرایش

وگرنه ترس زد او را زجنبش یرقان

زعکس او همه روی هوا پر از لاله

ز جرم او همه روی زمین نگارستان

نکوه ماند اگر کوه زعفران روید

بدبر ماند اگر ابر زر دهد باران

از اوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ

بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان

سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست

سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان

بدو بود بهمه حال نازش زردشت

وز و بود بهمه وقت قبله دهقان

کز اوست اصل حرارت چرات بی‌سببی

بسان مرده مفلوج سال و مه لرزان

بشکل همچو درختست فرع او همه مشك
بشبه همچو رکوهست اصل او مرجان
پدید از او شده غش و عیار هر دینار
عیان از او شده رد و قبول هر فرمان
گهی چو تیغ کز آهن بود نیام او را
گهی چو لعل که در سنك باشدش زندان
نشان معجز موسی همیدهد از خویش
که از نخست عصا بود پس شود ثعبان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت دود
نشان جان فرشتست در تن شیطان
ز سرکشی سوی بالا کند همیشه سفر
عجب مدار که ظاهر شود برو خفقان
چو از هر آنچه خورد هست بیش گرسنه تر
عجب تر آنکه زخوردن نمیشود عطشان
بگرد عارض نورانیش تراکم دود
چو زلف تافته بر گرد عارض جانان
چو سند روسی شخی ز باد در حرکت
چو کهربا بگون کوهی ز زلزله جنبان
بطبع گرم و بسیر بلند چون خورشید
بچهره زرد و بجامه سیاه چون رهبان
بعقل همچو سپهر اندرو مضرت و نفع
بجرم همچو مه اندر فزونی و نقصان

گهی چو دونی افتاده بود در تونی
گهی چو سایه در صدر صفّه سلطان

درو گهر بنماید ز خویشتن یاقوت
بدو هنر بنمایند عود و عنبر و بان

گهی ز دود وسیاهی چوزنك تافته تیغ
گهی زتیزی وحدت چو آب داده سنان

غرور داده مر ابلیس را که ای ناچیز
خلاص داده سیاوش را گه بهتان

برنك همچو گلست وهمیشه خوار خورد
بشبه هست چو لعلی ولیك مشك افشان

ازو نعامه سفلی کند بصحرا بسر
درو سمندر رقص آورد بهندستان

همیشه‌درتب‌ارزاست‌ومیخورد همه چیز
از آنسبب که مر او را حما بتست زدن

مگر که تعزیت خویشتن بداشت ازآنک
نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن

از اوست مایهٔ ارواح و مادهٔ انوار
وزوست جنبش حیون و قوّت ارکان

عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
شریف‌همچون‌عقل‌ولطیف‌همچون جان

چو وهم دانا تیز و چو طبع دانا تند
چورای‌دیرقوی‌وچوبخت خوجه جوان

دراو نهاد بدنیا خدای نفع و ضرر
بدو بود که عقبی عقوبت از یزدان

برادریست مر او را بخانه در دشمن
بجان چو فرصت یابد نمیدهدش امان

هزار پاره شده پیرهن بر آن تن زرد
چنانکه بر تن بیمار جامهٔ خلقان

گهی چو آهن پیرهنی کند چو زره
که فرجها بود اندر میان پودش و تان

گهی ز آهن صحنی کند ولی بی سقف
پر از دریچه و روزن چو خانه ویران

ز پنجره رخ رخشان او بدان ماند
که هست روی نهی ار دریچه تابان

گهی قناعت سازد غذای خویش از خود
گهی ز حرص و شره لقمه کرده کوه کلان

مگر که صنعت اکسیر نیك می داند
ز بس قراضه که بیرون فشاند او ز دهان

ز کیمیاست زر او بلی از آن معنی
که چون ز بوته برون شد نماند هیچ نشان

ز دست مادر او راند ریس یك بوسه
پدید گشت از آن بوسه درزمان زربان

بزاد حالی و در مسند سباه نشست
چنانکه خواجهٔ آزادگان و صدر جهان

بـزرك مفتی اسلام رکن دین مسعود

که مثل او ننماید فلـك بصد دوران

زمانه فعل و زمین علم و آسمان رفعت

قضا نفاد و قـدر قدرت و ستاره توان

بلند همت صدری که بـا سخای کفش

نماند درویش انـدر جهان کسی جزکان

گـران رکابی از حلم او گرفت زمین

سبك عنـانی از عزم او ربود زمـان

زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب

زهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان

تـوئی که نـام تو گشتست زیور دفتر

توئی که مدح تو گشتست زینت دیوان

خجل شد است ز رأیتو شعلهٔ خورشید

نهان شد است ز شرم تو چشمهٔ حیوان

شد است عدل تو مر دیو ظلم را یاسین

شد است جود تو مر درد فقر را درمان

نسیم لطف تو [illegible] دوست رایت دولت

سموم قهر تو [illegible] آیت خذلان

کمینه شعله ز رأیتو چشمهٔ خورشید

نخست [illegible] قدر تو [illegible] گردون

چو ابر وقت [illegible] ریختن توئی در [illegible]

چو برق [illegible] توئی خندان

زمین بلرزد بر خویش اگر تو گوئی هین
فلك باستد بر جای اگر تو گوئی هان
بلند قدر تو بر چرخ زیر پای آورد
بقهر شیر فلك همچو شیر شاد روان
روان تر آمد حکم تو از سپهر و نجوم
فزون تر آمد قدر تو از زمان و مکان
ببحر و برق همیماند آن دل و خاطر
بابر ماند و خورشید آن بنان و بیان
کسیکه با تو نباشد بطبع همچون تیر
شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان
فلك بمدح و ثنای تو بر گشاده دهن
ملك بخدمت تو بسته از مجرّه میان
اثر زلطف تو یحیی العظام وهی رمیم
نشان ز هیبت تو کل من علیها فان
مکارمت چو شمار ازل برون ز قیاس
بزرگیت چو صفات قدم برون ز مکان
تراست خاصیت جود از همه عالم
چنانکه قوت نطق است در حق انسان
ضمیر روشن تو یك بیك همیخواند
هر آنچه هست پس پرده های غیب نهان
شد است طبع تو بر دفتر کرم فهرست
شد است نام تو بر نامه سخا عنوان

از این سخن بچنین حضرتم بیاد آمد
حدیث بصره و خرما و زیره وکرمان
همیخری سخن خویشتن زما به بها
چنین کنند صدور و اکابر و اعیان
همیشه رونق مادح بود ز ممدوحان
که گه کنندش تحسین وگه کنند احسان
نسب زممدوحان آرند شاعران ور نی
نسب چه دارد خاقانی آخر از خاقان
بروزگار تو الحق عجب همیدارم
که بر امید رهی راه میزند حرمان
چو من دو دیوان آراستم بمدحت تو
چراست نام من اندر جریده نسیان
روا بود ز پی این قصیده غرا
که خاك غزنین رشك آورد بر اصفهان
همیشه تا که چوتو در فشاند ابر بهار
همیشه تا که چومن زرگراست بادخزان

بهار عمرتو باد از خزان قهر ایمن
جهان بکام وفلك رام وبنده مدحت خوان

چو در نوردد فراش امر کن فیکون
سرای پرده سیماب رنك آینه گون
چو قمع گردد میخ وطناب دهر دورنك
چهار طاق عنصر شود شکسته ستون

نه کله بندد شام از حریر غـالیه رنك
نه حلّه پوشد صبح از نسیج سقلاطون

مخدرات سماوی تتق بـر انـدازند
بجای مانند این هفت قلعه هامون

بدست امر شود طی صحایف ملکوت
بپای قهـر شود بسته قمه گـردون

عدم بـگیرد تـا که عنـان دهر حمول
فنا در آرد در زیر ران جبال حرون

عدم براند سیلاب بـر جهـان وجود
چنانکه خورد کند موج هفت چرخ نگون

شوند غرقه بدو در مکان شیب و فراز
خورنـد غوطه درو در زمان بوقلمون

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
نه شه گیرد بـر کتف حلّه اکـون

مکونات همه داغ نستی گیرنـد
نه کس نماند از ضربت زوال مصون

بحسب بـ زار کون تـ زد قهر
ز هم بدرد این کقّهای بـ موزون

نقذف مهر بـر آید ز معـده مغرب
چنـ که گوئی این ماهیست وآن ذوالنون

زهفت بحر چنان منقطع شود امکان
کند تمم در قعر چسمه جدحون

کنند رد ودایع بصدمت زلزال
نهان خاک ز سر خزاین مدفون

چهار مادر کون از قضا عقیم شوند
بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون

ز روی چرخ بریزد قراضهای منیر
بزیر خاک در افتد دفاین قارون

سپیده مهره چو اندر دمند وقت رحیل
چهار گردد این هرسه ربع نا مسکون

حواس رخت بدروازه عدم تب زند
شوند لشکر ارواح بسر فنا مفتون

چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبک گریزند از رخنه عدم بیرون

طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک
از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون

یکی پذیرند اصناف کارگاه وجود
تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکنون

نموده مرکز غبرا سوی عدم حرکت
چو یافت قبه خضرا ز جور دور سکون

چهار گوشه حد وجود بسر گیرند
پس افکنند بدریای نیستیش درون

نشان و بی نشمند ز کارگاه حدوث
نه رسم و حد و حلال نه ره و قنون

نه خاک تیره بماند نه آسمان مشف
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم
برقص و ضرب و بایقاع کونها مادون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
قدیم و قادر وحی و مدبر و بیچون
چو خطبهٔ لمن الملک بر بقا خواند
نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
که چندخواب گران گرنه خورده‌ایدافیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
همی گراند هر جرو سوی مرکز خویش
که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
سواد سوی عیون و جفون بنزد جفون
بسر اقتضای مقدر ملتیم کردند
نه هیچ موئی نقصان نه ذرهٔ افزون
همه مفاصل ار اجرای خود شود مجموع
همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
چه خضری که فراموش کرد یاد آورد
بروز دید پدید آورد بلن فیکون

چو دردمند بنا قور لشکر ارواح
چو خیل نخل شود منتشر سوی هامون

بقصر جم در آرند باز هودج جان
سواد قالب سار دگر شود ملهون

یکی بحکم ازل مالک النعیم ابد
یکی بسّر قضا هالک قضاء الهون

هر آنکه معتقدش نیست آن بود جاهل
وگر حکیم ارسطالست و افلاطون

رسول مرگ پیاپی همی رسند بمن
که میخ خیمه دل زاین سرای گل برکن

ترا ز مشرق پیری دمید صبح محسن
که خواب تیره نماید چو روز شد روشن

زدند کوس رحیل و تو از غرور هنوز
سرای پردهٔ پندار می زنی نفکن

شب جوانی ناگاه روز پیری زاد
که دید هرگز زنگی لرو می آستن

چو ماند عمر چو پنجاه واند سن گذشت
که گشت سرو توچون خیزران بنفشه سمن

ببین که عمر عزیز تو درچه خرج شداست
ببین که تو بچه بر دد دادهٔ خرمن

اگرسلامت جوئی حقیقت ی مسکین
مساز در بن دندان اژدها مسکن

همه شدند حریفان تو خوش نشین و مرو
تو خود ز نـوح فراموش گشتهٔ تن زن

شکار پنچه شیری دم غرور مخور
اسیر قبضهٔ مرگی درِ مجال مزن

مزن تو خیمه درین ره که نیست جای مقام
مساز خانه درین چه که نیست جای وطن

ترا چه باشد از زیر گرد و بالا دود
چگونـه در جهدت آفتاب در روزن

تو بـار نامه کنی بر فرشته و آنگاهی
بدود و خاک تن اندر دهی بدین گلخن

در او اگر بزیئی مرگ دوستان بینی
وگر بمیری خندد بمرگ تـو دشمن

چه سود در قفس تنگ ناله کردن زار
نـه مرغ زیرکی از زیرکی قفس بشکن

ولی تـرا بود شوق عالم بـالا
چو قـانعی بچنین جنس دانـهٔ ارزن

حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری
زکان حکمت محض است این بلند سخن

توهرچه بینی ازین خواب عکس آن میدان
زگریه خنده زدن خنده گریه آوردن

توروزمیخور وهمچون ستورشب میخسب
بچرب و شیرین همچون زبان نیرو تن

وگر بلذت مشغولی اختلافست آن
جنب ز خــواب در آئی بروز پاداشن

ولی بمانی ترسم چــو راه باید رفت
که ره روان را صعب آفتیست رنج سمن

هرآنکه بیش خورد کم زید چه معنی زآنك
چراغ کشته شود چون زحد شدش روغن

چو درتو آفت دینست چند ازین زر و زور
تن تو طعمه خاکست چند ازین سن و من

میان جامه دلی زنده چون نداری پس
بنام خواه کفن خوان و خواه پیراهن

اگر ز نعمت خالی شود دهان یك دم
چه کفر ها که زبان تو گوید از هر فن

ز چیست این همه کفران و ناسپاسی تو
ترا ز نعمت حق چو بست هیچ دهن

زبــان و دینداری ز نعمتست از آنك
زبان بشکر زبان کی رسد بروت مکن

اگر جهان همه ملک تو گشت لاتفرح
وگر همه ز تو فوت شده است لاتحزن

چو نیست باقی خواهی وجود خواه عدم
چو مرده ریث بود خواه زشت و خواه حسن

هنر ز داه نبینی چــو دانــه مــد
هنا چشم ندید آیدت چو سرو رنــ

چو خشم غالب شد کعبه را بسوزی در
چوحرص چیره‌شدت برکشی زمرده کفن

به پیش هر خسی از بهر آستینی نـ‌ـن
هزار بار زمین بوس کرده چون دامن

بحرص آنکه یکی لقمه بر جگر یابی
هزار زحمت بر دل زنند چون هاون

ز بهر دنیا چندین عنا کرایه کند
که می نیرزد این مرده خود بدین شیون

مضایقی چو ترازو مکن بدانکی زر
مباش همچو ترازو زبان و دل ز آهن

مباش پر گره و پیچ پیچ چون رشته
مباش سرسبک وتنگ چشم چون سوزن

اگر نباشی مردم دد و ستور مباش
وگر فرشته نباشی مباش اهریمن

مباش غره بدین گنده پیر دنیا ز آنک
هزار شوهر کشت وهنوز بکر این زن

ببین چه کردا با اهلبیت مصطفوی
حدیث رستم بگذار و قصه بیژن

چه تیر غدر که رخنه نکردشان سینه
چه تیغ ظلم که خونین نکردشان گردن

نه بهر ایشان بود آفرینش عالم
نه بهر ایشان بود از دواج روح و بدن

خدای عز و جل در جهان دو شاخ نشاند
زیك نهال برون آخته حسین و حسن
یکی ز بیخ بکندند آب نا داده
یکی بتیغ بزهر آب داده اینت حزن
اگر زمانه کسی را بطبع گشتی رام
مگر نبودی مر اهلبیت را توسن
چو با سلاله پیغمبر آن رود تو کی
که از سلاله خواهی که باشدت جوشن
بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جائی
که مرگ نیز نیارد گشت پیرامن
تو مظلمه مبر از خانه و زگور بترس
که گور بی گنه و مظلمه بود گلشن
بسی بگفتم و یک حرف کس قبول نکرد
دراز گفتن بیهوده نیست مستحسن

بنگرید این چرخ و استیلای او — بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك — نیست پیدا مقطع و مبدای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی — هست بد من جمله استقصای او
نیست بی چند غصه از وی شربتی — نیست بی چند خار یکخرمای او
همچو ترکان تنك چشم آمد فلك — زان بود برجان ما یغمای او
مرد در عالم نه و آبستن است — ایعجب شبهای محنت زای او
می نگردد جز زآب چشم ما — این سپهر آسیا آسای او
باش تا ازصرصر قهر فلك — درسر آید دور جانفرسای او

باش تا سهم قیامت بگسلد | چنبراین طارم مینای او
باش تا از موج سیلاب عدم | آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت | جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور اخضر بشکفد | گنبد نیلوفر در وای او
تا شود پژمرده زآسیب قضا | صد هزاران نرگس رعنای او
هرکجا بینی هنرمندی که هست | گوش گردون پر گهر زانشای او
ازمیان موج خون آید برون | نکتهای نغز جان افزای او
تیره تر از پار هر امسال او | بد تر از امروز هر فردای او
فضل چون شیراست و خذلان | علم طاوسست و حرمان پای او
وای آن کو برهنر سعیی برد | وای آن مسکین حقیقت وای او
هرکه دارد ده درم افزونترك | هست مولانا سزد مولای او
صبح کوته عمر ازآن شد کو نمود | از گریبانش ید بیضای او
سروبی بربود ازآن آزاد گشت | یافت خلعت جامه دیبای او
نیشکر زو با هزاران بند ماند | شکرش بشکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چسود | هندوئی بنشسته بر بالای او
ور عطارد خمهٔ دارد چه شد | زیر پای مطربی شد جای او
طوطی از منطق اگر دم میزند | شد حصار آهنین مأوای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست | ورچه صد لحنست در آوای او
مثله صید ازبدان آموخت باز | تا شود دست شهان ماوای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه | دوخته آن نرگس بینای او
شد خروس سرو مولع پر زنا | گشت تاج او و هم از اعضای او
هرکه او را هست معنی کمترك | بیش بینم لاف و آیا وای او
ماکیان را از برای خایهٔ | بنگرآن آشوب وآن غوغای او

وانگهی میبین صدف را گشته گنك　　پیش چندین لؤلؤ لالای او
رو بخر طبلی و بشکن این قلم　　نه عطارد رست وته جوزای او
هر که اوزد چنك درنی داشتن　　یاد بنماید همیشه نای او
صبح چونحق گفت خورشیداندرو　　میکشد تیغ ارچه کرداحیای او
ابر کتمان کرد حق آفتاب　　میکشدقوس قزح طغرای او
شد عروس طبع من پیرای دریغ　　نیست کس رادرجهان پروای او
چون شهاب الدین نظر بر من فکند　　ناه من بردن بود یارای او
آنکه در آئینهٔ گردون ندید　　جز زعکس اوکسی همتای او
آنکه طوطیّ خرد جوید همی　　وجه قوت ازنطق شکّرخای او
مهر یکذره است از آثار او　　چرخ یك قطره است ازدریای او
ساخت دولت از پی دفع گزند　　خال عارض مهرهٔ زیبای او
ملك چون دریاست ازروی صفت　　ذات پاکش عنبر سارای او
هست همچون نافه صحرای جهان　　اوست مشك خوشدم بویای او
در دل و دیده سویدا و سواد　　نقطهٔ از نسخت سیمای او
وانکه اندر دولت ودین مقتداست　　شدمفوض ملك ودین بارای او
درجهان هر جا که صاحب معنی است　　شد مقیم درگه والای او
چرخ زیکروزه خرج جود اوست　　حاصل منذلك و منهای او
در جهان لطف ارباب عقول　　شعبهٔ رای جهان آرای او
ایمن آباد است و باشد تا ابد　　از حوادث حضرت اعلای او
از لطافت روح را ماند همی　　عقل دیو نه است در سودای او
پیش از آن دست ودل گوهرفشان　　بحر وکان هر دو شده رسوای او
هست در خلوت بنت فکر من　　نیست کابینش مگر اصغای او

جان‌فزایدزین‌سخن‌زیراکه‌هست　　جزوه های روح دراجزای‌او
تا در این موسم بود حجاج را　　قصدسوی کعبه و بطحای او

روزگار او سراسر عید باد
واندران‌قربان اواعدای او

ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته
وای‌خیالت چون سواد ازدیده منزل‌یافته
نیست‌طرفه‌گر بود چشم‌ودلم جای توزانك
هست مه ازطرف وقلب اسم ومنازل یافته
عارض‌چون سیم تواززلف چون‌شمشاد تو
همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته
لطف طبعت شمه باد سحر آموخته
سحر چشمت اندکی جادوی بابل یافته
سرو با آن سرکشی وان با حمایل گردنش
گوشمالی نیك ازآن شکل و شمایل یافته
عشق اندر سایه وخورشید زلف وروی تو
صد هزاران جان و دل جانی و بیدل‌یافته
ایفلك افتادهٔ عشق تو را برداشته
وی خرد دیوانهٔ بند تو عاقل یافته
هم کمر گرد میانت نیك گمراه آمده
هم سخن راه دهانت سخت مشکل یافته
عشق تو اندیشهای وصل یاری داشته
هجر تو تدبیر های صبر باطل یافته

کی بود یارب که بینم من زساعدهای خویش
گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته
اینت سرّ عشقبازی کاندرو جان و دلم
خوشترین لذت ملامت از عواذل یافته
نی دل اندر وصل و هجر تو ببندم زانکه هست
راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته
حرّ مطلق رکن دین اقضی القضات شرق و غرب
آنکه دهرش منعم فضل و فضایل یافته
آسمان در سایه جاهش بنائی ساخته
وآفتاب از شعلهٔ رایش مشاعل یافته
ناصح او را فلك مقبول و مقبل داشته
حاسد او را اجل مغرور و غافل یافته
عقل او را در همه ابواب قدوه ساخته
چرخ و را در همه نوع کامل یافته
جهل در دیجور شبهت ز شمع خصرش
راه کشف مفضل و حل مسایل یافته
در وصف و صفت اخلاق مکارم کاندروست
نطق سبحانی مزاج صبح ... یافته
خاطر وقّاد و ذهنش ... داشته

ای ز فرّ دولت و پندار تو فتنه مدام
خوابگه در سایه ابن عدل شامل یافته

شرع از انوار عقل تو حقایق خواسته
فضل از الفاظ عذب تو دلایل یافته

خاك از تاثیر حلم تو وقار آموخته
کوه از آسیب زخم تو زلازل یافته

روز منصب آسمان اجرام علوی را چو خاك
پیش قدر و رفعت تو سخت نازل یافته

نیست گردون با هزاران دیده در صد دور قرن
مثل تو شخصی بدین چندین خصایل یافته

نه کسی معیار انصاف تو ناقص داشته
جود و علمت خوشترین معشوق و سایل یافته

پیش چشم همتت کمتر بود از ذرهٔ
هر چه کان از دادهٔ خورشید حاصل یافته

شاد باش ای قدر تو جائی رسیده کاسمان
وهم راز ادراك جاهت پای در گل یافته

از ثنایتو مجاهر در مجامع سوخته
وز شکوهت رونقی صدر محافل یافته

ابر افزون خوار بیشی خواه پسی جوی هست
عدّت صد سال از جود تو فاضل یافته

از نم ابر سخایت خرمن ماه از نما
بر فلك چون خوشهٔ پروین سنا بل یافته

فرّ عدل و یمن انصاف تو طبع باز را
دوستی و اُلف را با کبک قابل یافته

از سخای کیسه پردازت سپهر لاجورد
کان که اوگنجور خورشیداست عاطل یافته

جمله ارزاق وفتاوی خلق را روشن شود
چون شود کلک تو تشریف انامل یافته

طبع تو بحراست وبی‌آسیب موج وغوطهٔ
گوهر جودت طمع بر طرف ساحل یافته

دشمنت گر بر خلاف رأیتو آبی خورد
آب را در حلق طعم زهر قاتل یافته

هرچه‌رأی روشنت تقریرآن دیده صواب
آسمان وجه تعرض های زایل یافته

ای نفاد حکم تو دور محیط ُنه فلك
در خط فرمان تو چون نقطه داخل یافته

هر ثنائی کان نه از بهر تو باشد عاقلان
صنعتش از زیور تحقیق عاطل یافته

هر که دارد چون دویت اندردل تو غالیه
چون قلم قط سرو قطع مفاصل یافته

هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو
ه ثواب آجل اکنون مدت عجل یافته

من رهی کاندر مدیح تو چو صبح صادقم
زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از بنات فکر و معنیهای بکر
ما در امید را از بخح حایل یافته
تا که باشد خلعت باغ از مه آزار و دی
گه دم طاوس و گه پرّ حواصل یافته
متصل باداترا امداد لطف ایزدی
مدت عمر تو در آخر اوایل یافته
هرغرض که اعدای تو ازبخت کرده التماس
مرك را در پیش آن مقصود حایل یافته
ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته
وای ز سنبل بردهٔ گرد شقایق ساخته
زلفت از دیبا صناعت های زیبا یافته
لعلت از شکّر حلاوتهای فایق ساخته
کوکب اشك مرا دامن مقارب یافته
ماه رخسارت گریبان را مشارق ساخته
چشم تو اش لعلت ازغنچه‌لبی مستور تر
خویشتن چون نرگس مخمورفاسق ساخته
خال تو در زیر زلفت چون من دلسوخته
محرم اسرار خود شبهای غاسق ساخته
قدرت ایزد تعالی پیش کفر زلف تو
زان رخ روشن دلیل صنع خالق ساخته
چشم مستت ناوك مژگان نهاده در کمان
وانگهی آن را نشانه جان عاشق ساخته

بهر بوسی زلف تو بر آتش ببربده سر

خویشتن را عرضهٔ چندین علایق ساخته

مردم چشم از بس هر شعبده در دلبری

جای خویش اندر دل جادوی صادق ساخته

لاله سیراب تو از ما گریزان وانگهی

زنگیـن مست را یار معانق ساخته

من ز جور و طعنه خصم و مخالف سوخته

تو دگر جا [illegible] حریفان موافق ساخته

یك شبه عشق من و عکس خیال روی تو

صد هزاران دفتر عذرا و وامق ساخته

می نشاید خواند دوزخ آن دلی را کاندر وست

از مدیح صدر عالم صد حدایق ساخته

خواجهٔ عالم قوام الدین که خلق و خلق اوست

خواجگی را جملهٔ [illegible] لایق ساخته

آنکه دایم در حریم حرمتش اهل هنر

عصمت و تأیید نزدانـ[illegible] سرادق ساخته

[illegible] عرشش [illegible] دامن [illegible] ساخته

و [illegible] تدبیر و تقدیر [illegible] ساخته

[illegible] بهر [illegible] سوی [illegible] درکشش

خویشتن را [illegible] خدمت [illegible] ساخته

[illegible] . [illegible] در سحری

[illegible] گردون [illegible] حقایق ساخته

باد از عزمش مضای سیر گردون یافته
خاك از حزمش دوار کوه شاهق ساخته
مرکب آمال ارباب حوایج را بفضل
گه کرم را لایق و گه لطف سایـق ساخته
حسن عهد او همه رای مکارم داشته
فیض جود او همه کار خلایق ساخته
اصطناع حق شناس وطاعت حق پرورش
سـابق انعام را ز احسان لواحق ساخته
عقل را اندر سرای شرع وقت حل وعقد
امر و نهیش گاه واثق گاه فایـق ساختبه
ای رسیده همت عالیت جائی کز علو
تیر گـردون زیـر نی نقش نمارق ساخته
دانش از لفظ تو انـواع فواید یافته
بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته
آسمان، جاه ترا حصن حوادث داشته
عافیت مدح تـرا حرز طوارق ساخته
همچو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر
همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته
خوف ازعفو تو خود را سخت عاقل یافته
حرص ازجود توخود را نیك واثق‌ساخته
شرع را کشف بیانت شرح واضح آمـده
کلك را فـرّ بیـانت حی نـاطق ساخته

آفتاب صدق رأیت از شعاع نور خویش
بر فلك کمتر طلیعه صبح صادق ساخته

شاد باش ای رحمت شامل که جود واسعت
خلق را شد عدت وقت مضایق ساخته

خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش او
طفل دین‌را در شب شبهت مراهق ساخته

لمعهٔ رأیت بسی خورشید و ماه افروخته
شعلهٔ خشمت بسی سیل و صواعق ساخته

کژروی‌درعهد تومنسوخ‌گشتست‌آنچنانك
هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته

تا فلك را هست تقسیم بروجش از درج
تا درج را هست ترکیب از دقایق ساخته

باد آمالت بیمن نجح مقرون زانکه هست
شدّ اعراض عدویت از عوایق ساخته

در جفا با حاسدت گردون دغاها باخته
در وفا با نصحت دولت دقایق ساخته

من رهی در مدح تو پرداخته دیوانها
لفظهای آن مجانس با مطابق ساخته

هلال ماه صیام از سپهر تا گاهی | نتافت زیك زبی و زیك الهی
بسان زورق سیمین میان دریائی | بسان نعل زری وقتده در راهی
چنانکه بر ُده طاوس نیم دایرهٔ | چوموی‌نندعهود زکبودخرگاهی

بشبه سیمین طاس و بشکل زرین داس | بسان بی می جامی بدست میخواهی
چو نیم طشتی زرین فراز سبز بساط | چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی

ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان
چنانکه پیش رخی درعری بود شاهی

آن زلف نگر بر آن پریشانی | وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل برافشاند | تو دست زجان ودل برافشانی
روئی که کرا کند که ازدورش | میبینی و ان یکاد میخوانی
حسنی بکمال ایدریغا ر بود | خوی خوش و ذرهٔ مسلمانی
او گوید جان ببر فدای تو | من گویم بوسه هان گرانجانی
گرتن بزنم که این چه زیبائیست | ور دم بزنم که هم سخندانی
ای روز وصال تو و شاقانه | شبهای فراق تو زمستانی
عشق ورخ تو چو بلبل و چون گل | غم با دل من چو بوم وویرانی
گفتی زتو جان و از لبم بوسی | انصاف حریف آید ندانی
گر جان ببری ز من روا داره | اندی که مرا تو جان وجانانی
من از تو بخون دیده میگریم | مارا چه از آن که ماه خندانی
در چشم امید من شکستی خار | پس من چه کنم که تو گلستانی
رویم زغمت برنگ که گشته است | بر من بدو جو که سرو بستانی
درسست عنانی از کمان سختی | در تنگ خوئی فراخ میدانی
سبحان الله به بخت کور مـ | چونانکه بخواستیم چونانی
روئی که همی جهن بدو دیده | بی جرم چرا ز من بگر دانی
برمن متغیر از چه گشتستی | تو هم بدل قوام دین مانی
حرّی که نبیندش جهان مانند | صدری که بیابدش فلك ثانی

ای مرکز جود و عالم معنی
ای صورت لطف و فرّ یزدانی

در برج شرف هزار خورشیدی
بر شاخ کرم هزار دستانی

آثار و خصایل تو قدّوسی
اخلاق و شمایل تو روحانی

از حکم ورای کره آبی
وز قدر فراز اوج کیوانی

از روی کمال جوهر عقلی
وز روی نهاد جوهر جانی

یك ساعت خرج جود تو نبود
مجموع جهان بناتی و کانی

لفظست مروت و توئی معنی
دعویست بزرگی و تو برهانی

هم چشم و چراغ خانهٔ صاعد
هم پشت و پناه آل نعمانی

در علم چو بحر دور پایانی
در حلم چو کوه ثابت ارکانی

نه در تو کدورتیست انسانی
نه در تو کثافتی است جسمانی

از نعمت تواست هر شبانه روزی
ور ماند هزار جای مهمانی

با اینهمه منصب این تواضع بین
نبود ز گزاف فیض ربانی

سوسن اگر از مدیحت اندیشد
یابد ز حواس لطف سبحانی

گر خشم تو بر فلك زند شعله
گردد بره سپهر بریانی

ور عدل تو بر فلك زند بانگی
مهتاب کند ز بیم کتانی

وقتی که تو زین عزم بر بندی
منسوب بود فلك به کسلانی

جائی که لطافت تو تریاکست
از زهر چه آید آب حیوانی

چون دست تو در سخا زر افشاند
نه [illegible] نه ابر نیسانی

از بهر صلاح عالم بالا
گر بر نگری سقف ایوانی

خورشید بری شود ز غمازی
مریخ حذر کند ز فتانی

بدخواه تو هر که هست گو میباش
[illegible] زسگیست [illegible]

بدهند همه فدای تو یك یك
ور چه نکنند [illegible]

ایخواجه‌خواجگان‌علی‌الاطلاق | بـر جمله عراقی و خراسانی
دادم بزه از تو داد میخواهم | زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند قفا خورم ز هر کس من | آخر تو نه حاکم سپاهانی
تا چند به پیش طعنه خاموشی | تا چند نزبر بتك سندانی
برمن چو توسرگران کنی لاشك | افسوس کنندم انسی و جانی
مرکبست‌مرا که‌هرکسی‌پرسد | کاخر تو چرا حریف حرمانی
نه ما خود اضافتی توانم کرد | کز من خلـلی فتـاد طغیانی
نه بر کرمت حواله شاید کرد | کانجا شبهی بـرفت سهوانی
نه روی‌سخن نه‌برك خاموشی | مپسند شده طـریق عقلانی
بـر مـرد چو روزگار شد تیره | آنجـا نفتـد بکـار لقمانی
تدبیر علاج من‌بکن‌سهل است | دانی چـه کنی سری بجنبانی
بدنام مکن مرا که زشت آیـد* | بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بی گنهیم مـرد انصـافی | ور بـا گنهیم اهل احسانی
دانی کـه مرا ز روزکار تـو | اندیشه نبود این پریشانی
گر از تـو علی‌المثـل پرسد | از راه فضول طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر | کز پیش خودش بقهر میرانی
آخر بچه حرف برنهی انگشت | ترسم که ازاین جواب درمانی
این زچه بی سوابق خدمت | بودیم بدان کرامت ارزانی
وا کنون زچه بی‌ثوابت تهمت | ماندیم دراین مقام حیرانی
گر اهـل نیم چراه پروردی | ور اهل بدم چرا بشیمانی
واجب نبود ز بیخ بر کندن | شاخی که‌بدست خویش بنشانی
آنگاه که من‌خود از در اینم | انصاف بده تو لایق آنی

من خود کیم وزمن چه سهو آید ... تا خاطر خود بدان برنجانی

خود گیر که من جنایتی کرده ... یا از سر قصد یا ز نادانی

معصوم نبند آدمی از سهو ... با آنکه برفت و هم تومیدانی

در حلم و کرم چه فایده باشد ... گر خود نبود جنایت جانی

ور باز همی توانمش دادن ... که سرم از تو نهانی

عمری که بخرج خدمتت کرده ... تو بیزش باز داد نتوانی

ابروی تو را گره نمی زیبد ... بگشای پس این گره ز پیشانی

در دولت تو بسا کسان هستند ... در حشمت و عمت وتن آسانی

عیبست که از میانه من باشم ... با این همه رنج و نا بسامانی

والله که مباد کم در اینخدمت ... دانی تو که نیست لاف ولامانی

زاول که رسیده ام بدینحضرت ... از بهر مراسم ثنا خوانی

هر چند که بود بر فلک جهت ... امروز ببین هزار چندانی

نه هر که بجسته خرد بدی ... بیرون کند ز ضویه دلای

گر خاص زینت ست کسوت ز ... شمینه تاوست روز ری

من گرچه نیم سزای ستبقی ... دیبه سه پسندیم د زبانی

عمر تو ز عمر نوح افزون باد　　در دولت و ملکت سلیمانی
تازه بسخاست شاخ دانائی
زنده ببقات روح نفسانی

ایکه از لطف جهان را جانی　　فرّخ آنکس که تواش جانانی
مجلس افروز نگاری تو از آن　　چون گل و شمع همیخندانی
هیچ دانی بکه ماند رویت　　من ندانم تو بگو گردانی
بمه چارده والله که نی　　کی بود ماه بدین رخشانی
آفتاب فلکی یوسف عصر　　نی بجان تو که صد چندانی
مثل تو چون نبود در عالم　　چون توان گفت فلان را مانی
عاشقان را ز طراوت روحی　　صوفیان را ز لطافت جانی
لب شیرین ترا گویم چیست　　هست یاقوت ولی رمّانی
دور از روی تو رنجورم سخت　　رنجه شو یکره ار بتوانی
یا تفضّل کن و یکباره بکش　　تا از این درد سرم برهانی
دیده خون گشت ز خود رائی خویش　　دل بغم سوخت ز نافرمانی
آخر از روی منت ناید شرم　　که بخواری ز برم میرانی
من که مداح قوام الدّینم　　زهره داری که مرا رنجانی
ایکه در بحر سخا کشتیمی　　وایکه از موج غضب طوفانی
عزم وقادت چون شیر فلك　　خالی از عالیه کسلانی
چرخ دین را چو مه و پروینی　　باغ جان را چو گل و ریحانی
بحقیقت همه روح مخفی　　نیست در تو صفت جسمانی
چرخ تا پایه قدر تو بدید　　بر نیاسود ز سرگردانی
در سخا بحر صدف پردازی　　در سخن ابر گهر بارانی

شرع چون مرکز و تو دایرهٔ فضل چون حجّت و تو برهانی

صورت عقلی ازین روی چو عقل تخته غیب ز بر میخوانی

روی مه گشت پر از گرد کلف بسکه بر خاك نهد پیشانی

از هنر نور دل خورشیدی در شرف تاج سر کیوانی

زان کمر بست بخدمت جوزا تا کند بر در تو دربانی

روح را از دم تو آسایش آز را از کف تو مهمانی

جود لفظیست تواش معنی آن بخل دردیست تواش درمانی

بچه تشبیه کنم دست تورا بیش از ابر و ز بحر و کانی

بیش ازین می نتوان گفت که تو سرّ فیض و کرم یزدانی

چرخ از جاه تو شد با رفعت ماه از رویتو شد نورانی

نور چشم همه خاص و عامی انس جان همه انس و جانی

کس نخیزد ز جهان چون تو که تو هفت چرخی و چهار ارکانی

در کف بخت ولی شمشیری در دل و چشم عدو پیکانی

پایهٔ او ز فلك بگذاری در هر آنکس که سری جنبانی

من چو مقبول تو گشتم پس ازین چرخ بر من نکند کشخانی

تا که از ناطقه پیدا گردد نفس را خاصیت انسانی

سر تو سبز و ذات خرم باد روز تو عید عدو قربانی

باد جسم تو چو جان پاینده که تو در جسم مروت جانی

پشت جاه تو قوی باد که تو
قوت و پشت مسلمانانی

یکروز اگر زانکه ترا با تو گذارند
بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند

بس بی گنهان کز تو سحرگاه بنالند
بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس خاك که از دست تو سزند بسر بر
بس آب که از جور تو از دیده ببارند
غافل مشو ای خفته که ظلم تو هر شب
در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند
گیرم که زکس شرم نداری و نترسی
یا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند
باری ز خدا هم نه بترسی تو که در حشر
این کرده و این گفته همه بر تو شمارند
بس شرم و خجالت که ترا خواهد بودن
گر آینه فعل تو در روی تو آرند
این ناز و تنعم که تو در پیش برفتی
شك نیست که خوش میگذرد گر بگذارند
آه ازین دور چرخ و گردش افلاك
آه از این اختران کجرو بیباك
عبرت این روزگار و چرخ نگیری
تا سواری چه چابکند و چه چالاك
اباق ایام بر تو می سپرد که
چون سرت آویخته هزار بفتراك
صبح چو کوتاه عمر آمد از این روی
هر نفس از دست چرخ جامه کند چاك

از پی کم عمریست اینکه بدینحال
لاله جگر سوخته است و نرگس غمناك

کس نبرد جان بدر ز گردش ایام
کس نبرد سر برون ز چنبر افلاك

مرگ بفرسایدت اگر چه بزرگی
زانکه از این هم نرست سیّد لولاك

می نکند مرگ قصد جان تو زنهار
دست اجل کی رسد بجان تو حاشاك

این فلك بی سدر گر که شب و روز
روی زمین میکند ز اهل هنر دك

گر شکم آدمی ز خاك شود سیر
چون نشود سیر ز آدمی شکم خاك

من ز جمع شاعران باری کیم | من ز لاف دانش و دعوی کیم
من ز شعر دلکش مره مدام | من ز نظم شعر چون شعری کیم
هر زمان گویم که شعر من چنین | من که از دعوی بیمعنی کیم
گویی از من زنده شد شخص سخن | من ز نفخ صور و عیسی کیم
من ید بیضا نمایم در سخن | [illegible] من ز موسی کیم
طعنها در شعر استادان زنم | من [illegible] دانش [illegible] کیم
چیست این دو روت و خواجگی | [illegible] فضل [illegible] کیم
من فرود تودهٔ عنبر چه [illegible] | من ز زیر قبهٔ [illegible] کیم
من ز خدمت و مدحت جسته [illegible] | ز زر و سیم و خلعت و جری کیم
من ندانم تا من عامی صفت | ز اختراع و صنعت شی کیم

من زشرح جوهر ثانی چه ام   من ز سرّ علمت او بی کهم
می توان دانست قدرزرگری   این تکبرچیست پس یعنی کهم
گر ز بهر چاکری نپذیردم
رکن دین من با همه دینی کهم

ای نقش عالم تن جان اندرین جهـان
نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
تو صورت جمـالی لابل که گشتهٔ
معنی آن خود او نبود صورت روان
نقش لقای خوب تو هم نبستم جمال
نـامت جمال نقـاش آمد ز بهر آن
با این بساخت جان چه شودگر لطافتت
با طبع پر کثافت من ساخت همچنـان
خاك ارچه هست سخت کثیف وگران وزشت
آب لطیف وخوب روان شد درآن روان
از طبع تـو نباشد بـا هم بطبع من
بس سازگار هست طبیبی درین میـان
ناهید چرخ وطرف مه و آسمان لطف
بـاد آوری غریز که گفتن نمی توان
از بهر اتفـاق طبایع بمـاند بـاد
تریاق اربعه ز حکیمان باستان
ای یار غار رخت کش از این عارمان
با خطان اعمی و ماد مرو زعفرا ن

باشد که طبع تر تو با طبع خشك من
زین نوشدار وئی که بسازم کند قران

اگر رخت ازجهان بیرون نهی به — از این تر دامنان گرد آوری به
تماشاگاه جانت بس فراخست — اگر زین تنگنا بیرون جهی به
گل امید از ایشان نشکفد هیچ — اگر خار دل خود کم نهی به
بگرد بیدلی بر چند گردی — غرض سایست هم سرو سهی به
زدونان سوی صاحب دولت او — که تیز خواجه از ریش رهی به
تملق کن چو دشمن گشت غالب — چو میدانی ز شیری روبهی به
نباید عیبم ار چیزی ندارم — که دست سرو آزاده تهی به
بهی کن گر کسی بد کرد با تو — که دانم سرکشی کز بد بهی به

ز علم و حکمتت کاری نیاید
برو هم ابلهی کن کابلهی به

ای از بر سدره شاهراهت — وای قمه عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا — بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت — هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده‌دلقی — در گردن پیر خانقاهت
مه طاسك گردن سمندت — شب طرّه پرچم سیهت
چرخ از چه رفیع خاکپایت — عقل ار چه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت — سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد — بـه تو ردیف نه خود کرد

ای ماه تو دستگیر آدم
وای خلق تو پیمبر دعالم

فراش درت کلیم عمران چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمد است مسمی حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم و گرفته قدرت اقطاع وجود زیر خاتم
از خدمتت انبیا مشرف در حرمتت آدمی مکرم
از سعی مبارك تو رفته هم با سر خرقه باز آدم
نابوده بوقت خلوت تو نه عرش و نه جبرئیل محرم
نا یافته عزّ التفاتی پیش تو زمین و آسمان هم

کونین نواله ای ز جودت
افلاك طفیلی از وجودت

روح الله با تو خر سواری روح القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی در موکب تو زمین غباری
در شرع رموز غیب گویت بر ساخته عقل کار و باری
عفوت ز گناه عذر خواهی جودت ز سؤال شرمساری
این کینهٔ هر نیازمندی وان عدّت هر گناهکاری
بر بوی شفاعت تو میداشت ابلیس چنان امیدواری
آری چه شود اگر بشوید لطف تو گلیم خاکساری
بی جود کیست نا امیدی در عهد چو تو بزرگواری

ایمسند تو ورای افلاك
صدرتو و خاك بوده خاشاك

در راه تو زخم عین مرحم بر یاد تو زهر عین تریاك
طغرای جلال تو لعمرك منشور ولایت تو لولاك
نه حقه و هفت مهره پیشت دست تو و دامن تو زان پاك

هرچه آن سمت حدوث دارد / در دیدهٔ همت تو خاشاك

در عهد نبوت تو آدم / پوشیده هنوز خرقه خاك

تو کرده اشارت از سر انگشت / نه قطرهٔ پرنیان زده چاك

نقش صفحات رایت تو / لولاك لما خلقت افلاك

ای کرده بزیر پای کونین

بگذشته ز حد قاب قوسین

ای آرزوی قدر لقایت / وای قبله آسمان سرایت

در عالم نطق هیچ ناطق / نا گفته سزای تو ثنایت

هر جای که خواجهٔ غلامت / هرجای که خسروی گدایت

هم تابش اختران ز رویت / هم جنبش آسمان برایت

جاندار وی عاشقان حدیثت / قفل دل گمرهان دعایت

اندوختهٔ سپهر و انجم / بر نامده یك عطایت

بر شهپر جبرئیل نه زین / تا لاف زند ز کبریایت

بر دیدهٔ آسمان قدم نه / تا سرمه کشد ز خاك پایت

خواب تو دلانیام قلبی

خوان تو ایت عند ربی

ای از نفس تو صبح زاده / آهت در آسمان گشاده

علم تو فنون جهل دیده / حلم تو غرور کفر داده

در حضرت قدس مسند تو / سر ذروهٔ لامکان نهاده

آدم ز مشیمهٔ عدم نه / در حجر نبوت تو زاده

تو کرده چوجان فلك سواری / در گرد تو [illegible] پیاده

خورشید فلك چو سایه در آب / در پیش تو بر سر ایستاده

از لطفت و عنفت آب و آتش | انــدر عرق و تـب اوفتـاده
این بردر خاك غوطه خورده | وان‌در دل سنك جان بداده

خاك قدم تو اهل عـالم
زیـر علم تو نسل آدم

ای حجرهٔ دل بتـو منور | وای عالم جان زتو معطر
ای شخص تو عـاجزو مجسم | وای ذات تـو رحمت مصور
بی یـاد تو ذکر ها مزور | بی نـام تو ورد ها متبر
خـاك تو نشان شـاخ طوبی | دست تو ذهاب حوض کوثر
ای از نفس نسیم خـلقت | نه کوی فلك چو کوی مجمر
از یعصمك‌الله اینت جوشن | وز ینصرك الله اینت مغـفر
تو ایمنی از حدوث گو بـاش | عـالم همه خشك یا همه تر
تو فارغی از وجود گو شو | بطحا همه سنك یـا همه زر

طاوس ملایـکه مریدت
سر خیل مقرّبان بریدت

ای دستلاش تواین مقوّس | وای‌دستخوش تواین مقرنس
ای چاشکدانت سقف ازرق | وای شاد روانت چرخ اطلس
چون روح زعیب هـا منزه | چون عقل ز نقصهـا مقدس
از بنگه تـو کمینه شش طاق | این جرم معلّق مسّدس
شد شهر روان بفرّ نـامت | این فلس مکلبین مطلس
در مدح تو هـر جماد ناطق | در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهـد تو تا بـدور آدم | در خیل توهرچه زانبیا کس
هـم کوس نبوت تو در پیش | هم خیر رسالت تـو از پس

فلج مـذ ب لقیت وحدی
قـفـل در لانبّی بعدی

ای امر تو چیره چون شب و روز
وای خیل تو بر ستاره فیروز

ای عقل گره گشای معنی
در حلقه درس تـو نو آموز

ای تیغ تو کفر را کفن باف
نعلین تو عرش را کله دوز

ای ملت هـا ز بعثت تو
چون مکتبها بعید و نـوروز

از موی تو رنك کسوت شب
وز رویتـو نـور چهرهٔ روز

عفو تـو شکرف دوزخ اشام
خشم تـو عظیم آسمان سوز

مـاه سر خیمه جـلالت
در عـالم علو مجلس افروز

بنموده نشان روی فردا
آئینهٔ معجز تو امـروز

ای گفته صریح و کرده تصریح
در دست تـو سنگریـزه تسبیح

ای سایهٔ خـاك بر گرفته
واز روی تو نور بـر گرفته

ای بال گشاده باز چترت
عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شـکـر نثار نطقت
جان ها همه در شکر گرفته

افکندهٔ جود را پس پشت
بس فـقر فکنده بـر گرفته

از بهر قبول مجلس خویش
آده سخن تو در گرفته

آنجا کـه جنیبت تو رفرف
عیسی ده لاشه خر گرفته

وانجا که نشیمن تو طوبی
موسی ره طور بر گرفته

در مکتب جن ز شوق نامت
لوح از لی ز سر گرفته

با حسن تو نسج عنکبوت است
اوهـن چـواحسن البیوتست

هر آدمئی که او ثنا گفت | هرچه‌آن نه ثنایتو خطا گفت
خودخاطرشاعری‌چه سنجد | نعت تو سزای تو خدا گفت
گرچه‌نه سزای حضرت تست | بپذیرهرآنچه این گدا گفت
هرچند فضول‌گوی مردیست | آخر نه ثنای مصطفی‌گفت
درعمرهرآنچه‌گفت یا کرد | نادانی کرد و نا سزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند | کز بهرچه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عدّت او | کفّارت هر چه کرد یا گفت
تو محو کن از جریدهٔ او | هر هرزه‌که از سر هوا گفت

چون نیست بضاعتی زطاعت
از ما گنه و ز تو شفاعت

بازم ز دور چرخ‌جگر خون همی شود
کارم ز روزگار دگر گون همی شود
رازم ز قعر سینه بصحرا همی فتد
دردم زحد صبربه بیرون همی‌شود
آهم نفس گرفته بعیوق میرسد
واشکم گذار بسته بجیحون همی‌شود
هردم زدن زجنبش گردون مرا بنقد
کم میشود زعمر و غم افزون‌همی‌شود
از دشمن ار بنالم غبنی بود ولیك
آهم زدست دوست بگردون همی‌شود
موج بلا نگر که بما چون همی رسد
عمر عزیز بین که زما چون همی شود

گویند صبر کن که شود خون بصبر مشك
آری شود ولیك جگر خون همی شود

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون
جز دیك غم بپختم از این کاس سرنگون

از چشم رفت آوخ و با بخت ماند خواب
وز رخ برفت اشکم و در چشم ماند آب

طوفان محنت است و گر نیست باورت
اشکم نگر که ز آتش دل می کند زهاب

چون کار سست گشت وبالست گفتگوی
چون بند سخت گشت محالست اضطراب

دشمن بر آب دیدهٔ من رحمت آورد
راحت ز دشمنان چه بود غایت عذاب

از یار چند وعده در پردهٔ غرور
وز دوست چند طعنه در صورت عتاب

چون بخت تیره گشت بپوشد رخ هنر
چون عقل خیره ماند ببندد ره صواب

بر عارضم ز مشرق و مغرب دمید صبح
وین بخت خفته سیر نگردد همی زخواب

گوئی غمست روزی من کاش غم بدی
روزیم غم بدی غم روزیم کم بدی

این تیغ صبح بر دل من چون بلا زکیست
واین تیر چرخ بر جگر من چون ز کیست

گفتی که نیست صبرت اگر نه نکو شود
صبرم بسست خواجه ولی عمر اند کیست

آنکو طریق فضل سپرد است جاهلیست
وانکو بترك عقل بگفت است زیرکیست

برفرق عیش نام هنر تیز خنجریست
در چشم بخت نوك قلم کوه بیلك ایست

ناچیز گشته ام ز حقارت بدان صفت
کاندر وجود خویش مرا نیز هم شکیست

گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی
ما را ز روزگار شکایت همین یکی است

از ما قبول می نکند روزگار عذر
آری گناه ما هنراست این نه اندکیست

غم گرچه خوش نه است دل من بدو خوشست
کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشست

راه وفا سپرده و دشمن گواه بس
فضل و هنر گزیدم و اینم گناه بس

گفتم سر زبان و قلم بس بود دلیل
گفتم که فضل حاسد وحرمان گواه بس

بهتان خصم خال رخ عصمت من است
تلبیس شام جلوه گر جرم ماه بس

پاکی من پدید کند رزق حاسدم
رایات صبح برده در دزد راه بس

بنگر بیکدروغ که چون تیره گشت حال
آری صفای آینه را نیم آه بس

تـا جان بود بکوشم و نندیشم از عـدو
عون خدای و دامن پـاکم پناه بس

گر زندگیست مانده بیابم مراد خویش
ور ماندنست مرگ مرا عذر خواه بس

ای چرخ سفله پرور خس دوست دون نواز
تاکی خطا و چند دغا راستی بباز

هرکس که کژ رود زتو در منصبی نشست
وانکس که راست رفت زآسیب تو نرست

از راستیست پی زده و بنـد بند رمح
وز راستیست سر زده تیر از گشاد شست

از راستی بگو ثمـرت چیست سرو را
با صد هزار دست چه دارد از آن بدست

کلك از ز راستی کمری بست بر میان
در باخت عاقبت سرو زان طرف بربست

از راستیش هیچ نـدارد الف بـه بین
تا پنج پنج آوایش دو دانه مست

صبح دروغ زن ز چه در پیش میفتد
تا صبح راست گو نفس اندر جگر شکست

رخ راست میرود ز چه در گوشهٔ بماند
فرزین کجرو ز چه صد آرزو نشست

خرچنك كجرو است مه اندر كنار اوست
ور شير ابخر است غزاله شكار اوست

راحت چگونه يابم فضلست مانعم
قصّه چگونه خوانم عقلست وازعم

درروى هر كه خندم از آنكس قفا خورم
كسرا گناه نيست چنين است طالعم

نزد خواص حشو وجودم چو واو عمرو
نزد عوام چون الف بسم ضايعم

اينست جرم من كه نه دزد ونه مفسدم
اينست عيب من كه نه خائن نه طامعم

در شغل شاكرم بكه عزل صابرم
گر هست راضيم پس اگر نيست قانعم

در حل مشكلات چو خورشيد روشنم
در قطع معضلات چو شمشير قاطعم

بر پاكدامنىّ دلم فضل من گواست
يار موافقم نه كه خصم منازعم

وانكو نگشت بابد هم داستان منم
وانكسكه نيك كرد و پشيمان شد آن منم

گويند شغل خويش بدشمن بده بزور
لورك بصاحبه بشنيدى و لوح و كور

خورشيد رخت خويش بمغرب نه زان برد
كش زحمتى همى بود از مر روز كورع

تز ضعف زنده پیل ز پشّه حذر کند
تو عجز شرزه شیر هراسد همی زمور

ای بی نمك زمانه چو شیرین دهد قفا
زودی ترش مکن که سرآید بتلخ و شور

خواهی که بر کتف فکنی اطلس و قصب
خواهی که درطویله کشی رخش وخنک وبور

چون سك دریده باش وچو کرکس حرام خوار
نگزای همچو کژدم و شگیر چون ستور

حصن سر ویست درشتی خار بشت
نرمی بباد داد سر قاقم و سمور

ای خصم دست یافته زخم سخت زن
فرصت نگاهدار و مرا بر درخت زن

اکنون که قصد رفت محابا مکن بجان
ورنه زجان خویش بیندیش هان وهان

بر دم مار پای نهادی سرش بکوب
ورنه تهی کند به دمی قالبت زجان

شیریست صید تو که چو زنجیر بگسلد
تو صید او شوی و نیی جان من

من آن نیم که ازچو توئی بفکنم سپر
تا هست این زبان چو تیغ بدرین دهان

حاشا که من ز بهر سگی تیغ بر کشم
کارد به پیش سر ز پی لم لقمه دن

من کز دهان شیر برم قرص آفتاب
با سك چگونه جنك کنم بهر استخوان
افسوس چون منی که کم آید ز چون توئی
آری شنیدئی که خر لنك و کاروان
بفکن مرا ز پای چو تیز است خنجرت
چون دست من بود بکنم پوست ازسرت
طبع سگی چو هر کسی از تو نشان دهد
گردون چرا نوالهٔ من استخوان دهد
میکن تو این سگی که مرا نیز صبر هست
تا روزگار مالش تو قلتبان دهد
بد کن که کار تو ز بدی به شود همی
چون اصل بد بود ثمرت هم از آن دهد
افعی گزنده است و ز بس زهر میدهد
او را زمانه بیش ز هر کس زیان دهد
من گر بدی کنم نه همانا که روزگار
یك ساعت لطیف بجانم امن دهد
نحل ازبرای راحت خلق است لاجرم
گر نیش در خلد بتو در حال جان دهد
دولت مجو گرت هنری هست زانکه چرخ
فضل و هنر ترا عوض آب و نان دهد
هرگه کز آتش دل در جوش می شوم
مشتی همی در آیم و خاموش می شوم

عشق چون دل سوی جانان میکشد　　عقل را درزیر فرمان می کشد

شرح نتوان دادن اندر عمر ما　　آنچه جان از دست جانان می کشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه　　دل قلم بر صفحهٔ جان می کشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه　　از بن سی و دو دندان می کشد

کور دل ماها که میبیند رخت　　وانگهی از نیل چوکان می کشد

کوه همرنك لبت لعلی نیافت　　تیغ درخورشید رخشان می کشد

چشم من در تشنگی زان غرقه شد　　کاب از آن چاه زنخدان می کشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت
پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنمای از نقاب
کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من
همچو باد مهرگان بر زر گذشت

گفتی از مرك تو باشد این وصال
هم نبود و مدتی دیگر گذشت

چند گوئی سر گذشت دل بگوی
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت

از دو زلفت بو العجبتر پاسخت
کاین چنین تلخست و بر شکر گذشت

وای تو گفت خون من در گردنست
ورنه ما را نیك و بد از سر گذشت
جان چو سنگی بود تا ثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند   تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بردست گیرد هر زمان   کارما چون زلف در پا افکند
دُر بحیلت میبرد از عاشقان   وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دامی از بیم وامید   بر ره امروز و فردا افکند
درهوایش ذره است این غم اگر   آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر ازدست او آهی زند   آتش اندر سنك خارا افکند
خود نیندیشد که روزی عاشقی   داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار
کز وجودش خاست قدر روزگار

از زبانش دُر مکنون میجهد   وزبیانش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ دُر فشانش   همچوبرق ازابر بیرون می جهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی   ازمشام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رأی روشنش   شعلهٔ کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب   چونعرق برروی جیحون می جهد
باش تا گردد شگفته گلبنش   کاین صبا برغنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند
که ابر و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته   وی ز جودت آزمانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی | کو نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر ازدوراول چون تودید | نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز توگاه سخن | جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکروح آمده | خاك از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاده بهر مدح تو | از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگربی رایتو یکدم زند
خشم توافلاك را بر هم زند

منبر ازوعظت مزین می شود | مسند ازدستت ممکن میشود
روز بدعت از تو تیره میرود | چشم ملت ازتوروشن میشود
تاتوسربیرون زدی ازجیب غیب | پای فتنه زیر دامن میشود
هرکجا توبرگشادی درج نطق | گوهرازلفظ توخرمن میشود
پیش و هم مرا رأیش زشرم | دردرون سنك وآهن میشود
هرسری کز چنبرت بیرون شود | ریسمانش طوق گردن میشود
هم زفرّ دوات تست اینکه چرخ | مدح تومنظوم بی من میشود

در جهان امروز بردا برد اوست
دولت و اقبال تیغ آورد اوست

یارب این دولت چنین پاینده باد | آفتابت بر جهان تابنده باد
همچوچشم ابراگر بگریست خصم | چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی | بر زدر لفظ تو و آکنده باد
تند باد مهر وخشمت از جهان | بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
آفتاب دین ز تو رخشنده گشت | سایهٔ تو تا ابد بنده باد
روزهن عید است وقربان خصم تو | اینچنین عیدی تو را فرخنده باد

تا ز چرخ آید بلندی روز و شب   روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور دار
چشم بد از روزگارش دور دار

نالم همی و سود نه بینم ز ناله ام
فریاد من نمیرسد این اشك ژاله ام

با آنکه نیست هیچ بفردا امید من
باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام

یك لقمه بی جگر ندهد مر مرا فلك
هم استخوان بود چو به بینی نواله ام

از حرص هر کجا که جهد باد دولتی
بر خاك سر نهاده من آنجا چو ژاله ام

گریان بگاه قهقهه همچون صراحیم
خندان میان خون جگر چون پیاله ام

چون شمع هست یکشب و صد بار گریه ام
چون نای هست یکدم و صد گونه ناله ام

شکلم چو نقطه آمد و چرخ همچو دایره
بر من کشد خط ازچه که نیکو مقاله ام

چرخ ارچه ذرهٔ ز جفا کم نمیکند
از وی گله مکن که کراهم نمیکند

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد
آوخ که دور چرخ به پایان نمیرسد

بر من نماند هیچ بلائی و محنتی
کز جور دور گنبد گردون نمیرسد

بادا شکسته چنبر گردون دون از آنك
زو راحتی به هیچ مسلمان نمیرسد

دانی نشان مردم آزاده چیست آن
کز رویش آب رفته و در نان نمیرسد

حرمان اهل فضل مگر تا بدان حداست
کز لب گذشته لقمه بدندا ن نمیرسد

مرگ ار نمیرسد بمن آن نیست دواتی
کان نیز هم بغایت حرما ن نمیرسد

هرکو نریخت خون ونشد جاشکر چو باز
بر دستگاه پایه سلطان نمیرسد

بر من جفای چرخ فزون از حکایتست
دیرینه محنت است نه اوّل شکایت است

چرخ این کمان کین همه برما همیکشد
خورشید تیغ بر سر دانا همی کشد

هر جا که خشك مغزی وتر دامنی بود
دامن بر اوج قبّه خضرا همی کشد

هرکس که او عنان مروت زدست داد
او پای بر رکاب ثرید همی کشد

دست اجل گرفته گریبان عمر ما
زامروز در ربوده سه فرد همی کشد

دو رویه نیستیم چو کاغذ بهیچ روی
گردون [illegible] همی کشد

هر تشنهٔ که جوید از این چرخ آبروی
بـال شـاخ آرزوش بسودا همی کشد
کاین چرخ خود برشته زرّیـن آفتاب
از دلو ابـر آب ز دریـا همی کشد

شادم بدان که عمر گذشت است آنگهست
عمر چنین گذشته ز نـا آمده بهست

یك واقعه نماند که بر من بسر نشد
یك قـاعده نماند که زیـر و زبر نشد
گفتم دراین جوانی چون نیست پایدار
دستی بکام دل بـزنم هـم بسر نشد
یا دولتست یا هنر از دو یکیست زانك
دولت قریـن مردم صاحب هنر نشد
چندین هزار جانوران ضایع و صدف
تـا کور و کـر نبود محل گهر نشد
امروز هرکه اودو زبان‌نیست چون قلم
یا چون دوات تیرهٔ دل و بـد گهر نشد
همچون دوات فـرّخ وکلك ظهیر دین
آراسته بـه حلیه تـاج و کمر نشد
آزاده سرو بین که تهی دست ماند ونی
تـا بند بند نامد ظرف شکـر نشد

خبرجهان و بحرعلوم آسمان فضل
شخصی که‌زنده‌ازنفس اوست‌جان‌فضل

ای کلك نقشبند تو برهان نظم و نثر
وای طبع دلگشای تو سلطان نظم ونثر
غوّاص بحر علمی و نقاد عین فضل
معیار جد وهزلی و میزان نظم و نثر
تازه ز خلق خوب تو شد باغ مکرمت
زنده بلفظ عزم تو شد جان نظم و نثر
شد طبع غم زدای توفهرست علم وعقل
شد لفظ جانفزای توعنوان نظم ونثر
در عالم فصاحت بالله که مثل تو
گوید رهی فرزدق و سبحان نظم و نثر
تو آفتاب فضلی و بر هر که تافتی
گردد بفرّ تو گهر کان نظم و نثر

شد کلك نقشبند تو صورت نگار عقل
گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل

ای گاه لطف لفظ تو عیسی روزگار
وای گاه زهد نفس تو یحیی روزگار
انفاس تست قوّت ارواح فضل
و لفظ تست حجت دعوی روزگار
یك نقطه بیتو نیست در اوراق آسمان
یك نکته بیتو نیست ز معنای روزگار
ترکیب روزوشب زسواد وبیاض تست
این است خود حقیقت معنی روزگار

در خـدمت تو هست تسلی فـا ضلان
جز طـاعت تو نیست تمنّای روزگار
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو
ابنـا ی روزگار به فتوا ی روز گار
گر بر خلاف رأی تو یکروز بگذرد
حالی قلم نهند بـر اجزای روزگار
هم عقل پیش رأی مشیبت جوان صفت
هم روح پیش طبع لطیفت گران صفت

ای ابر نکته قطره بحر گهر سخن — ای مهر تو زبخشش وکان زرسخن
ای بلبل غریب نوای لطیف طبع — وای طوطی بدیع سرای شکرسخن
تـو بحر فضل را صدف دُر حکمتی — زان المفات می ننمائی بهر سخن
مستغنیست فضل تو از ترّهات ما — زان مستمع نشد بر هر مختصرسخن
هـتی توزوالبیانین کار تو گفتن است — ما پیش تو نهاده چوتوچشم برسخن
سمعت چوکرد خو بگهر بار افظتر — هرگز چگونه میل کندبردگرسخن
شد عقل کل ز لفظ متین تودر بیان — تا شد خجل ز فرّ بیان تو در سخن

در عالم کفایت عقل مجسّمی
در غات لطافت روح مسلمی

نثره بـروز نثـر بدیعت نثـار ها
شعری کند ز شعر اطیفت شعار هـا
گشته خجل ز رأیتو خورشید روز ها
بشکسته تیر کلك ز شرم تـو بـار هـا

عاجز بود ز شرح کمالت زبان ها
قاصر بود ز حصر خیالت شمار ها
بر روی دهر از قلم تو نگار ها
در گوش چرخ از سخنت گوشوار ها
تا چون توئی ز پرده غیب آورد برون
بر دست روزگار بسی روزگار ها
تا مادر زمانه بزاید چو تو پسر
ای بسکه چشم چرخ کند انتظارها
بگشای نطق تا که شود تازه روحها
برگیر کلك تا کنی از دُر نثار ها

جائی که هست نظم تو سحر حلال چیست
و آنجا که هست نثر تو آب زلال چیست

آن کو سخن بچون توسخندان برد همی
شوراب سوی چشمهٔ حیوان برد همی
وانکس که نظم و نثر بدین حضرت آورد
خرما به بصره زیره به کرمان برد همی
اجنی بود عظیم و خطائی بود شنیع
طیان اگر قصیده بحسان برد همی
معذور نیست آنکه فرستد بر تو شعر
ور خود گهر بود نه بعمان بردهمی
بی خردکی سوار اگر مورکی ضعیف
پای ملخ بنزد سلیمان برد همی

طبعم ز بهر فضل تو دزدیده قطرهٔ
وان هم بمدحت تو بیابان برد همی

چون ابر کو ز بحر برد قطره وانگهی
تحفه به بحر قطرهٔ باران برد همی

ای مشتری به شرم ز فرخ لقای تو
بادا چو دور گردون دایم بقای تو

یارب ظهیردین را حشمت مدام باد	اقبال و عزّ و دولت او بردوام باد
یمن بقا ز ناصیتش منقطع مباد	فرّ شکوه و طلعت او مستدام باد
اوباغ فضل رابحقیقت چو گلشن است	دایم شکوفه باد فنا را زکام باد
در عالم معانی او چون مقیم نیست	بر ذروهٔ معالی اورا مقام باد
از حلقه هلال وزشکل بنات نعش	بر مرکب جلالش طوق وستام باد
جائی که نام او بکرم بر زبان رود	نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد وسعادت رفیق باد	چرخش مطیع باد وسپهرش غلام باد

باد او سخن سرای و فلك گشته مستمع
وانفاس او مباد ابدا الدهر منقطع

باز این چه عربده است که با ما همیکنی
باز این چه شعبده است که بیدا همیکنی

از مشکناب دایره بر مه همکشی
وز عود خام پردهٔ دیبا همیکنی

میزن گره ز مشك که چابك همیزنی
میکن ز زلف دام که زیبا همیکنی

بـا دوستان یکدل و بـا عاشقان خویش
هرگز که کرد آنچه تو رضـا همیکنی
دلمان همی بری و جگرمـان همیخوری
وز شرط نیست آنچه تو بـا مـا همیکنی
یارب چه خوش بود که ببازار عشق تو
من جان همی دهم تو تماشـا همیکنی
یومی بجان فروشی و هم خشم داردت
صفرا مکن تو نیز چو سودا همیکنی

جانا گرت ز حال دل من خبر شود
این محنت دراز مگر مختصر شود

عشق تـو ای نـگار بخروار زر خورد
وان را که زر بود ز وصال تو بر خورد
طوطی شکر خورند چرا طوطی لبت
شکر همی فشاند و خون جگر خورد
گفتی که جانت می برم وهیچ باك نیست
آن راکه جان توئی غم‌جان دگر خورد
ای شعر ریخت دل بنمکـدان لعل تو
تشنه تر است هر چه از او بیشتر خورد
گفتی امید بوسه چـرا داری از لبم
زیرا کـه وقت مگس شکر بیشتر خورد
خوشدل همیشه بده تـو که غنچه نیز
زان خوشدل ست کو ده بادسحر خورد

گوئی که نام من مبرو نزد من میای
انصاف بـا غم تو ام این نیز در خورد
جـانم ز آرزوی تو ای جان ملب رسید
روزم در انتظار تو آخر بشب رسید

تـا طرّه بر دو عارض خـرم فکندهٔ
چون زلف خویش صد دل درهم فکندهٔ
خورشید راسه ضربـه مطلق بدادهٔ
مـه را رخی بطـرح مسلّم فکندهٔ

در لعل خویش و دیدهٔ من در نشاندهٔ
در زلف خویش وقامت من خم فکندهٔ
دیوانه گشتم از تو مرا سلسله فرست
زان حلقهای زلف کـه در هم فکندهٔ

آخرچه حکمتست نگوئی کز این صفت
دلهـا زمـا ببرده و در غـم فکندهٔ
در دام تو اگرچه فتـادند صید هـا
لیکن چو من شکار نکو کـم فکندهٔ

از خوشتن نبشنیدی نـالهای زار
مأیوس صدر و خواجه عـالم فکندهٔ

والا امام مشرق و مغرب معین دین
کش آفتاب و ماه سزد حلقه نگین
صدری که مسند از شرف او مزّین است
حرّی که منبر از سخن او ممکّن است

از لفظ عذب او همه آفاق پر در است
وز بوی خلق او همه عالم چو گلشن است
جودش بسا بلان بر بارد زاستین
آن بدرها که کان را در زیر دامنست
آن کیست کش زخدمت او تاج برسراست
وان کیست کش ز منت او طوق گردنست
از سهم خشمش آتش لرزان وزردشد
ورچه حصار آتش درسنگ و آهن است
خصمش اگر بپوشد صد پیرهن چوشمع
رسوا ترو برهنه تر از نوك سوزنست
حال بزرگی وی و فضل و سخاو زهد
محتاج شرح نیست که خود سخت روشنست
در هر چه رأی عالی او اتفاد کند
[illegible]
ای آنکه روزگار چو تو نامور ندید
وای آنکه چشم چرخ چو تو پرهنر ندید

روزی گذشت کاین فلك ار شـه دست تو
خورشید را میان عرق کسته تر ندید
گشتند هر کسی ز عطا های تو عزیز
خواری ز دست راد ته جز کان زر ندید
جز از بسرای خدمت تو دیدهٔ خـرد
در گوش چرخ حلقه و بر که کمر ندید
والله که روزگار شد از مثل توعقیم
حقا که چشم‌چرخ‌نبیند چوتو کریم
ی در که تو قبلهٔ هر مقبلی شده
وای خدمت تو طاعت هر عاقلی شده
ای منصب و رونق هر مجمع آمده
و ای صلعت و رست هر محفلی شده
هم صنع تو خزینه هر نکته لطیف
هم جود و دخیره هر سائلی شده
اصب تو دی دهنده هر حسن ه
نص تو حل کنندهٔ هر مشکلی شده
مجلس تو عادت هر واصلی بود
لـ نکتهٔ و مانه هر فاصلی شده
ی همت چرخ کـف و ام رقصـرهٔ
وای ده ه رقدر تو لك منزلی شده
ره می‌آمد است ز جود و هر چه بود
کابـرا ز آفتـب فاك حاصلی شده

مت حدایرا که ترا دامن سداد
آلوده گشته بیست نگرد دم فساد

ایصدر روزگار جهـات نکام باد
اقبال وجاه وحشمت تو مستدام باد

ملت ز کلك تیره تو با قـوام شد
دولت ز رأی روشن تو با صـم باد

بردرگه‌تو حشمت‌وعصمت مقیم‌شد
در سایه تو دولت و دین را مقام باد

دست موافقان تو در گردن مراد
پای مخالفان تو در قید دام باد

چرخ حت‌مطیع باد جهت مرید باد
لخت بدام باد و سپهرت غلام باد

افـلاك با ولی تو در اتفاق شد
انـه عـدوی تو در انتقـام باد

این ابلق زمانه ترا باد زیر زین
واین توسن سپهر بحکم تو رام باد

پاینده باد دولت تو تا جهان بود
چون آنچه‌خواهی از بخت آن بود

چیست این حرم مرفع زفلك ساخته‌جای
آنکه دارد ز شرف بر سر له گردون ی

مسند صدر جهان است و مطاف دوات
آنکه پیرامن او هست طواف دوات

چیست آن شکل مدور زنمایش چو هلال
شده با تیغ قرین وشده با تاج همال
حلقه گوش کرم آینهٔ روی خرد
کمر شاخ سخا دایرهٔ خط کمال
کژ نشسته خط او خرد چون عکس در آب
خم گرفته قد او راست چو قد ابدال
بی زبان چون دهنی کز بن دندان او را
امتثال آرد گردون چو برون داد مثال
بوده در طاعت او دیو و پری وحد و دام
خفته در سایهٔ او فتنه شکسته پر و بال
هر کجا روی دهد گشت مطاع اندر وقت
هر کجا بوس زند گشت مصون اندر حال
خاتم حاکم عدالت که دین را بند است
آنکه چون مشکین نگین دوات او باینده است

چیست آن جرم مطول شده بر عقل امیر
دو زبانی که شود بی دهنی نطق پذیر
صدفی کز دل او عقل برد درّ و گهر
نافهٔ کز دم او روح برد مشك و عبیر
آنکه مقصود بدو گردد قبض ارزاق
وانکه معلوم بدو گردد سرّ تقدیر

حی ناطق نه و احوال نگوید به سان
عـالم السّر نه و اسرار بداند ز ضمیر
او کند ملت حق را بهمـه جا ترتیب
اودهد دولت دین را همه وقتی تدبیر
ر نهادِ وی اگر صفرا مستوای نیست
پس زباش زچه معنیست سیه گشته چو قیر
ماخته فرق فصاحت زده او تشریف
یافتـه چشمه حیـوان زده او تشویر
خمه خو جه سرعست که دین زوست مکین
آفتاب کره و سایهٔ حق رکن الدین
آنکه در صـدر قصـ تـ بحکومت بنشست
چنگ بـازی لمثل سینه کبکی بنخست
وانکه تا اودر انصاف گشاد ست ز هم
بشت صلم شکست و نفس فتنه بهست
دیده اکنون نتواند که کند هیچ زه
برکس کنون تواند که برون آید مست
بد در خطـه عـدلش زبر حنش آب
شیشه هیچ حـبی ز تموج شکست
موم و شگّر را داد است امان ز آتش و آب
وز هوا گردش بر دامن عصمت ننشست
برهمه خلق سرافراز شود هر که چو سرو
پاکدامن ودور ست رو و کوته دست

هـر چه اسباب معـالیست مبشّر بادش
کانچه انواع معانیست بحمـدالله هست
نیست دردایره آن کزخط او سر نکشد
خود کسی سر نتواند که ز چنبر نکشد
ای زجاه تو شده دست حوادث کوتاه
از تو چون مـند تو روز بد اندیش سیاه
توئی آنکسکه نکردی بهمه عمر قبول
در فضا هیچ زکس جز که شهادت زگواه
تحفی باشد نیـکو بر جود تو سئوال
هـدیهٔ باشد زیبا بر عفـو تو گنـاه
کلف مـه ز رخ مـه ببرد گـر باشد
رأی روشنگر تو صیقل آئینـهٔ مـاه
درجهان بحر سخای تو اگر موج زند
عقـل بیرون نتواند شدن از وی بشناه
برد عدات ز جهان قاعده ظلم چنانک
کهربا زهـره ندارد که بپوشد رخ کاه
دشمن جاه تو درحبس ابد ماند چنان
که برون آمد نتواند چون سایه زچاه
آچندن ازکرم ولطف، سرشته گل تو
که شود رقص کنان بد عدو ازدل تو
این چه لطفست که ناموس صبا میشکنی
واین چه حلمست که دشمن بغلط میفکنی

دشمنان از سخن نرم تو مغرور شدند
وقت باشد که زبان کار بود خوش سخنی

چند ازاین قاعدهٔ وقت درآمد که کنون
تیغ واعظ بکشی گردن دشمن بزنی

آسمانی نبود دور که دشمن مالی
واقتضای به عجب باشد اگر تیغ زنی

کیست امروز که یارد که کند با تو مری
کیست اکنون که تواند که کند با تو منی

تو اگر بانگ زنی بر فلک آئینه گون
نفس صبح ز هیبت بگلو در شکنی

با چنین منصب اگر مالش دشمن ندهی
پس تو معذور نمرد [illegible] خویشتنی

حاکمی مثل تو [illegible] ست پیشه
ات بجنبد ز هوی طمع و آتش خشم

تا [illegible] قاعده شرع تو محکم [illegible]
تا [illegible] آشتی [illegible] تو [illegible]

مسندت قبله که شرع محمد کشتاست
در کهت قبله [illegible]

روز حاجت چو شیی تو [illegible] حقوق
[illegible]

[illegible] صنعت [illegible] همه شکاتست
[illegible] دست [illegible] رزق همه [illegible]

دشمن جاه تو پرکنده و آواره چنانک
بهترین جمعی در خانه او ماتم باد
دل ظالم را عدل تو چو داغی گشتست
ریش مظلومان زالطاف تو چون مرهم باد
کمترین شعله رأیت کره انور شد
زیر ترمایهٔ قدرت فلك اعظم باد
زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد
سیر گردون ز پی جاه تو بر حسب مراد

نه چو من بندهٔ گرفتارم — آنکه مطلق چو آب مستوفاست
من بدین مکرمت بزرك شدم — وز بزرگی قدر او بنکاست
تکیه دیگر است آنجا خود — که بدین تکیه این قیام رواست
من بقدّ حقیر یأجوجم — بمن ازبهر آن جهان برخاست

دوستی دی سخنی خوش میگفت — درستی گو بسخن استاد است
که کمال الدین محمود الحق — بسری سخت کریم و راد است
دروی انصاف بسی معنیهاست — که خدا در دگران ننهاد است
چیست آخر سبب حرمانش — که ازین قوم بدستش باد است
در وی، وسیرت وی عیب هستی — باید و خود ز فلك بیداد است
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا — کاین خلل خود ز کجا افتاد است
کاندران شخص دو عیب است بزرك — هنری دارد و مردم زاد است

دوستی دی بر من آمده بود — دوستی بس لطیف و بس موزون

پیش بنهاد دفتر شعرم   کرد از آن نقدها همه بیرون

گفت آراستست دیوانت   از همه نوع شعر گونا گون

بغزلهای همچو آب روان   بمدیح چو لؤلؤ مکنون

بمراثیّ و قطعه و تشبیب   وان دوبیتی که خود چگویم چون

شکر تشریف خود نمیدانم   بازگو شرح آن مرا اکنون

گفتم احسنت نیك فرمودی   زیر آن هست نکتهٔ موزون

من چو هرگز نیافتم تشریف   شکر چون گویم ای زنت مأبون



مرا ایزد تعالی خاطری داد   که دایم با فلك بودی عتابم

بمعنی دادن بکر آنچنان بود   که با آن کان معنی بد خطابم

بهر وقتی کز او کردم سؤالی   نهاده بود صد معنی جوابم

کنون از بخل ممدوحان ممسك   غلط بینم همی ما دو حسابم

چنان پذرفت رنگ بخل کزوی   بصد اندیشه یك معنی نیابم

ز دل سردی این مشتی بخیلان   چنین یخ بند شد طبع چو آبم

در ابر بخل بی آبی نهان شد   دریغا خاطر چون آفتابم



دوستی در مره کتابی داشت   پیش من یکدو صفحه زان میخواند

که فلان شخص در فلان تاریخ   بیکی بیت بدره بفشاند

آن دگر پادشه بیک نکته   فاضلی را فراز تخت نشاند

خود نبودند این گروه اصلا   وانکه این گفته‌ایش می‌لایند

آخر این قوم خدمتی بودند   که خود از نسلشان یکی نماند



اوحدالدین توئی آنکسکه ملوك   از تو جز لطف کفایت نکنند

آن تنحسح سخنهـا نکـند | که با حمار و بآتت نکند
بلبلان وقت گل از شاخ درخت | حـز ثنـای تو روایت نکند
نه ز تقصیر است از حق که ترا | دوستـان تو رعـایت نکـند
آری آن از عـدم توفیق است | بر سر عقـل و کفـایت نکـند
دوستان را چو نخواهند ز رو | جـرم با کرده حکایت نکنند
ور چه صد جرم کنند ازسر عفو | شکر گویند و شکایت نکنند
چون ساشد گنه از حد بیرون | گله بیرون ز نهایت نکنند

خود روا داری که اندر خدمت توسده را
جبّه و دستار از بازار می باید خرید
خلعت خاص تو خواهم این زمان خواهم بده
تا بفـر ما ور اگر ناچار هسـتند خـرند

یـکی برده اشارت کـرده | سوی آنکسکه چو تو بود راد
دست بر بر زد و بد رفت بطـمع | آنچنان کز کرمش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آنچه نمود | کرد بـکباره فراموش از یاد
گفتم از معدنش آرند مگر | کاروان آمـد و هـم نفرستاد
من شانوری از او خواسته ام | مـگرم او یمنی خواهد داد

پوستینی نخـواستم ز تـو | تا زمستان سر برسـم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانك | حـرمت پوستین بـتابستان
بده اینجواجه پوستینم هین | بیشتر زانکـه پوستیت هـان



قـدری می صافی کهی حواسته بودم
را نکس که اگر راست نگویم به کسی بود

امرور فرستادیکی شیشه ام ار می
چونانکه بهر قطره بدو در مگسی بود

چون دیده ارآنگونه پشیمان شدم الحق
داستم کان حاح بدو ملتمسی بود

گفتم که بدو نار برو عـدر بحواهش
گو یاری دوشینهٔ ما حود هوسی بود

آحـر من بی آب ه در نادیه ماتم
اینقدر بهر حال حوده دسترسی بود

آن ار پی هستنم همیبایست ار بی
ما را بچه اندر حود ر آن آب سی بود

رف آمد و ر ده ه بستنست حـ ه ـی می سرد ست
فصلی کن و این رمان برم ـ شیشه می ر شرابحـ ه
ران حه که ه ب د د ودی ـ ل ود ر چاد آـ حـ ه

لایق بخشش تو نیست ولی | در خور ریش ابلهانه ماست
اگر آن را شراب باید خواند | چاه ما پس شرابخانه ماست

***

پارهٔ می بخواستم ز نجیب | زان می ساب کز نجیب برند
روز دیگر غلامکش آورد | پارهٔ می که از زبیب برند
شیشهٔ خورد بود و آبی زرد | گنده تر زانکه از قضیب برند
گفتم آن زن بمزد بیمار است | کاب خونین بر طبیب برند

***

ای بزرگی که پایه قدرت | اوّلش غایت کمال بود
آفتاب سعادتت آن نیست | کش پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا و ثنا | غرض بنده یك سؤال بود
بارها با خواص خود گفتی | دوست تحقیق چون جمال بود
پس ز بهر یکی قرابه می | که مرا بر تو رسم سال بود
چون پس انتظار یك ساله | آب بدهی مرا چه حال بود
تا ندیدم من آن نداستم | کاب هرکز چنان زلال بود
هر که زاینگونه می‌دهد بکسی | راستی جای قاف و دال بود
تو نفرمودهٔ من این دانم | کز توئی این صلت محال بود
تا غرض این بد است تاتاری | در همه مذهبی حلال بود

***

گه خواستم از تو ز ابلهی من | گفتی که رهیم نیست اینجا
نه تو نه رهی تو نه کاه است | ای عشوه فروش باد بیما
انبار و رهی چه حاجت ای خر | از مطبخ خاص خود نفرما



صایم الدهر اسبکی دارم | که بده روز روزه نگشاید
روزچون نور خسته می جنبد | شب چو سك پاس در همی دارد
در رکوعست سال و مه لیکن | گه گهی در سجود نفزاید
پارهٔ کاه آرزو کرد است | مدتی رفت و بر نمی آید
روز عید است وهر کسی لابد | بطعامی دهن بیالاید
گر تفضل کند خداوندم | پارهٔ کاه خوش بفرماید
ور نه فتوی دهدکه اندر شرع | روزهٔ عید داشتن شاید



من بنده‌واسب هر دو امروز | بر درگه تو چو خواجه تاشیم
در گرسنگی بصبر کردن | ماهر دو درین دیار فاشیم
قدری جو اگر دهی باسبم | در دیدهٔ چرخ خاك پاشیم
ور گندم پارهٔ دهی نیز | ما نیز طفیل آب باشیم



خداوندا چنین گفتست حاسد | که میباشد مرا جی دگر رای
بمعبودی که مستغنی استذاتش | زخواب‌وخوردوفرزندوزن‌وجای
که گر تاره بدهلیز تو دانم | نهم بر صفه دیگر کسی پای



بخدای کریم و قادر حی | که جز وهیچ جودای نیست
که مرا بی لقای مخدومن | هیچ حظی ز زندگانی نیست



عالم الاسرار آگاهست آن کز قدرتش
در بهاران تازه گردد روی هر پژمردهٔ

آنکه چون فیض سحاب لطف او قسمت کنند
کس دهان گل نیابد در جهان بی خردهٔ
کز فراق طلعت میمون تو این بنده هست
مردهٔ چون زندهٔ یا زندهٔ چون مردهٔ

***

بخدائی که عقل کلی را | بر درش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عزّش | دهن نطق بی زبان دیدم
که من از دوری تو دور از تو | بی تکلف هلاك جان دیدم
در دل از اشتیاق خدمت تو | شعلها تا بآسمان دیدم
غیبت تو نه آن اثر ها کرد | که توان گفت مثل آن دیدم
هست ماهی خدای میداند | که اگر از یکی نشان دیدم
دوستان را که بیش خلوت تو | لحظه لحظه زمان زمان دیدم
بود ذات تو همچو آئینهٔ | کاندران روی دوستان دیدم
بیتو تاریك شد جهان بر من | که برویت همی جهان دیدم

***

بخدائی که هر که بنده اوست | در دو عالم حقیقت آزاد است
کاصفهان بی حضور مخدومان | اصفهان نیست وحشت آباد است

***

بخدائی که فیض رحمت او | کرد از بند حرص آزادم
که من از خدمت چو تو مخدوم | تا چنین دور دور افتادم
نه دو دیده بخواب در بستم | نه دهن را بخنده بگشادم

***

بخدائی که رمز های ضمیر | پیش علمش برهنه وفا شست

لطف او را درین نشیمن خاك　　آب زرآد و باد فراشست
کانچه گفتند حاسدان بغرض　　نقش سیمرغ و کلك نقاش است

***

بخدائی که قدرتش بر صنع　　هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا گرچه ناخوشی بامن　　بجمال توزیستن خوش نیست

***

بخدائی که علم واسع او　　از سرایر جد انشد هر گز
کان سخن کامدا ز تو در گوشم　　با زبان آشنا نشد هر گز

***

بخدائی که هست حضرت او　　پاك از هرچه شبهتی وشکیست
که مرا بی حضور خدمت تو　　زندگانی و مرك هر دو یکیست

***

بخدائی که بهر معرفتش　　کرد توفیق و علم بیدارم
برسولی که روز حشر امید　　بخدا و شفاعتش دارم
که اگر من ز آنچه بیتو گذشت　　یك نفس از حساب عمر آرم

***

بخدائی که بر خداوندن　　فرض کرد است بندگی کردن
که مرامرك خوشتر است ازاین　　که چنین بیتو زندگی کردن

***

بخدائی که چنبر گردون　　حلقه سیم مست او آمد
برسولی که مصحف تنزیل　　بدل پاك او فرود آمد
که اگر بی شما مرا در چشم　　هیچ نیکوئی نکو آمد

***

بدان خدای که هر یك ز نقش انسان را
ز روی قدرت بر سطح آب زد پرگار

که تا ز خدمت تو دور مانده ام ناکام
مرا ندیده بخفت و نه بخت شد بیدار

***

گفتند دی مرا که بر خواجه میروی
گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم

لیکن چو در ببندد و ندهد جواب کس
من ساعتی بباشم و جای دگر روم

در بسته دارد و من ار چند کوچکم
هم نیستم چنانکه بسوراخ در روم

من همچو آفتاب ز پرده بنگذرم
نه چون قضای بد ز در بسته در روم

هرکرا شد فراخ سفرهٔ زیر
از چه بر چشم او پدید آید

اصل دیوار چون خراب شود
خلل از سقف خانه بنماید

***

اگر من فی المثل درهجو کوشم
بنزد عقل کی معذور باشم

کسی کم هجو باید گفتن آخر
زاوّل خود از آن کس دورباشم

نگردد سفله رنجور از شنیدن
من از گفتن بجان رنجور باشم

***

سك به از مردمان اصفهان
بوفا و وفاق و بویه و دم

آنچنان مدخلان دون همت
همه از عالم مروّت کم

همه درنده پوستین چون سگ | همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان و یکجو زر | دل و جانشان و دانهٔ گندم
بچه بتوان شناخت خرزینان | بدرازی گوش و گردی سم
این چه بخلست و این چه امساکست | هم عفا الله سگی ز مردم قم
بس دریغ آیدم چنین شهری | بگروهی همه چو دروی خم
مردمی اندرو مجوی از آنك | همه چیزی دراوست جز مردم

۱۴

نیست شهری چو خطهٔ کاشان | بحقیقت ز شهر های عراق
کو نیابی دراو خساست وبخل | که نه بینی درو دروغ و نفاق
خواجگانی دراو بنام و به ننگ | هر یکی حاتمی علی الاطلاق
همه را سروری باستعداد | همه را خواجگی باستحقاق
هم دهنده ولی [illegible] دشنام | هم خورنده همه وایك اطلاق

[illegible]

حمق و بخل در اهل سپاهان | جز چون [illegible] در بیشه دیده
بزرگ و خوردشان دیده در ایشان | وفا درست کرده در دیث دیده

۱۶

چند گوئی مرا که [illegible] ست | هر [illegible] راد و [illegible] کنند
آنکه از اصفهان بود محروم | چون [illegible] کند

***

مرا خود نیست عادت هجو گفتن | که کردستم طمع زاین قوم کوتاه
معاذالله که کس را هجو گویم | ز مدح گفته نیز استغفرالله

***

ازمن اکنون هر کسی را آرزوی مدحتست
رایگان بی آنکه بر من هیچکس را نعمتست
این قدر یارب بدانند آنچه ایشان میکنند
خاموشی درحق ایشان بهر از هر خدمتست
راستی با این تفضلها و این انعامها
هر کرا هجوی بگفتم بروی از من منت است

*

خواجگان را مگر برای خدای | کاندرین ملك مقتدا یانند
همه عامی و آنکه از پی فضل | لاف پیمای وژاژ خا یانند
هریکی در ولایت و ده خویش | کفش دزد و کله ربا یانند
خشك مغزان و لیك تر دامن | تیره رویان و خیره رایانند
چه ستایش کنم گروهی را | که همه خویشتن ستایانند
خر سواران بکار اشتر دل | ریش کاوان ریش کایانند
بسکه شان چار پای کردستند | لاجرم جمله چار پایانند
همه چون اره تیز دندانند | همه چون تیشه سر گرایانند
من ازاینان چه طرف بر بندم | که همه همچو من گدایانند
لقمهٔ نزد جمله فضلتر | زانکه در شرع ره نمایانند
همه ازهیچ کمترند ارچه | از تکبر همه خدایانند

ایدریغا که ضایعند از آنک ‌ نقشبندان و دل گشایانند
تیز در ریششان بخروارات ‌ ورچه ام جمله آشنا یانند

***

چند گوئی که روز برنائی ‌ دستی آخر بکام دل بر زن
من بدین معطیان ومخدومان ‌ که نیرزند دانهٔ ارزن
دست چون‌زد توان‌بکاسهٔ دل ‌ بچه دلگرمی آخر ای‌غرزن

***

ماه وخورشیدی که این‌صبّاغ وآن‌طبّاخ تست
گر مقدّر دانی ایشان را بود عین ضلال
نقش بی نقاش چون صورت همی بندد بعقل
کی پذیرد نظم بی صانع جهانی ز انفعال
ذات‌او چون جوهرستی یاعرض چون ذات‌ما
همچو ما آفت بذیرستی ز دور ماه و سال
هست در راهش ز بهر امر و نهی شرع و
علمت از بهر عقیله عقلت از بهر عقال
زنگی و ترك وبدو نیك از قضایش زاده اند
تا نگوئی این زدیواست آندگر از ذوالجلال
پس ز مرگت بعث میخواهند تا درحضرتش
از توکلیات و جزئیات میباشد سؤال
شو پی قرآن و اخبار پیمبر گیر و رو
تا برون آرد ترا ازچون وچند و قیل وقال
عقل بهر معرفت دان شرع از بهر وجوب
انبیا از بهر حجت قال بهر امتثال

سید پیغمبران مقصود موجودات کل
احمد مرسل که عالم یافت از قدرش کمال

آنکه ارکان طبایع یافت از خلقش نظام
وانکه اخلاق مکارم یافت از خلقش جمال

جرم را بر آبروی او حواله صد کرم
فقر را از کان خوان او نواله صد سوال

قدر او آموخته بی مایگان را اقتدار
عدل او آموخته نوروز ها را اعتدال

عقل کش تخت از دلست و قبه ازطاق دماغ
ساخت منصب درسرای شرع اوصف‌المقال

بولهب از مکّه و اعراض زو میکرد چیست
ماند از شوق رخش در روم بی آرام هال

این ز درویشان طلب نز خواجگان با شکوه
زانکه گوهر از صدف یابی نه ازماهی وال

گاه جویان لطف طبع او اس را بهر آن
گاه گویان شوق جان او ارحنا یا بلال

چشم‌او با کحل ما زاغ ایمنست‌ازچشم زخم
گوش او با سرّ اوحی فارغست از گوشمال

دشمن اولاد او هستند اولاد الزّنا
مبغض اصحاب او هستند اصحاب الشمال

باد از ایزد هر درودی هم نقد قدر او
بر روان اوو بر یاران و براصحاب وآل

تا کی ایدل تو در این مزبلهٔ دیو ز حرص
خویشتن را ز ره عقل و خرد کم یدی
و این عوان بی سببی چند مشقت یابی
زین خران بی عرضی چند تحکم بینی
درسرائی چه نهی رخت که در ساحت او
فتنه را تا بلب گور تصادم بینی
بر جهانی چه نهی دل که در او آز و نیاز
موج آفت را بر چرخ تلاطم بینی
اندر او بر علم رأیت صبح صادق
صبح کاذب را پیوسته تقدّم بینی
دروی از ساقی غم دور دمادم نوشی
بر دل از بار شره زخم دمادم بینی
سر هر بی هنری زیر دبی عیبی
دی هر بیخردی بر سر انجم بینی
صعر از نعمهٔ قمری همه کوکو شنوی
حصن از نوبهٔ سلطان همه دمدمه بینی
بنحنین شیعه دیمشو ید که رحرص
خار پشتی را در کسوت قاقم بینی
هر کجا دانه گکی هست شبابیست بدو
بعیان صورتش از خوشهٔ گندم بینی
ژرف گر درنگری بیشترین مردم عصر
سك بی دم یابی، یا خر بی سم بینی

باز کن دیدهٔ عبرت نگر و معنی بین
تاهمه خوك وسگ وروبه وکژدم بینی

خیز و در زاویهٔ فقر قناعت اندوز
تا ز بی برگی انواع تنعم بینی

اندر او در دهن شیر سلامت یابی
و اندر او در دل دشمنش ترحم بینی

شمع را بی جگر گرم زر افشان یابی
صبح را بی نفس سرد تبسّم بینی

طوطیان را همه از لطف شکرخا یابی
بلبلان را همه از ذکر ترنم بینی

عارفانرا همه در وجد انا الحق یابی
عاشقانرا همه در شکر سقاهم بینی

چه کنی جمع زر از زر نشود حرص تو کم
بیشتر تشنگی اندر دم قلزم بینی

منصبی را چکنی خواجه که از هر نااهل
گه تعرّض کشی و گاه تزاحم بینی

گرچه خورشید چهارم فلك اقطاعست
ز بر خویش زحل بر رف هفتم بینی

از تواضع طلب ار برتری ئی میجوئی
کان بیمست تو گه نفخ توّرم بینی

وز کریمانت چو حاجت بمهمّی افتد
یا کفایت شده بی مطل تلقّم بینی

عادلی کو که بحق یاری مظلوم دهد
تا هم از محتسب شهر تظلّم بینی

تو بشو نقش امید از رخ آئینهٔ دل
تا هم از خویشتن آنلحظه تبرم بینی

یادگیر این سخن ای مرد سخن پیشه زمن
که گر این فهم کنی غیر تفهم بینی

خواهی که نزد خواجه قبولی بود ترا
منشین بخوان او برو از نان او مخور

ورچند گویدت بتکلف که نان بخور
فرمان بر آنچه گفت بفرمان او مخور

زنهار خور ولیك مخور نانش زینهار
و زآن طفل و بیوه عجوزان او مخور

خوانش چو خون حرامت در کرد او مگرد
نانش چو جان عزیز است از جان او مخور

از گوشتش همیچش و از نان او مچش
از خون او همیخور و از نان او مخور

خوان میفکند کنون مسلمانان — آن خواجه که سك را وشرف دارد
خوانی که زخون آدمی باشد — اقصد کسی بدان روا دارد
خود کس نرود وگر روند آنجا — در دس و [illegible]رده دار گذرد
خوانی چکنی که میزبان او را — هر لقمه هزار [illegible] شمرد
آن سفرهٔ نحس مرده ریگش بین — کش پیش شدن کسی نمی یارد
وان قرص حقیر چون هلال صوم — کش گرسنگی از [illegible]ش میبرد

اگر مدیحت گویم نیابم از تو عطا
وگر نگویمت از من همی بیازاری
اگر بگویم بخل وگر نگویم زخم
چه عادتست که تو کیر خوار و زن داری

✲✲✲

تو بدین کوتهی و مختصری
اینهمه کبر و عجب بوالعجبیست
بکوجب نیستی و پنداری
کز سرت تا بآسمان وجبیست

✲✲✲

یك کار و بخواستم ز تو روزی
گفتی بدهم تو آن بمن وا کن
بعد ازسه چهار ماه وی گفتی
آن نیست برو سر سخن وا کن
گر هجو کنی دمی قلم بر گیر
ور کوه همی خوری دهن وا کن
این بد غرض تو میکنم هجوت
سهلست تو جای نام زن وا کن

✲ - -

هجو میگوئی ای مجبرك هان
تاترا زین هجا بجان چه رسد
در سیاهان زبان نهادی باش
تاسرت را ازین زبان چه رسد
کیر در کون گنجه و تفلیس
تابشروان و بیلقان چه رسد
تیز بر ریش میر خاقانی
تا بتو خام قلبتان چه رسد

ز اول که نفس ناطقه را از شعاع عقل
ایزد زلطف خویش برحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد
تا هر کسی بقدر فصاحت همیکمید
وز بهر آنکه دیر تر آمد فلان دنی
شیرش نمانده بود پس اندر دهانش رید

ای نقشبند عالم جان اندر این جهان
نی‌نی که نبست هیچ‌پذیرای نقش جان

تو صورت جمالی لابل که گشتهٔ
معنی آن که خود نبود صورت روان

نقش لقای خوب تو هم میسم جمال
نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

بااین‌بساخت جان چه شود کز لطافتت
با طبع پر کثافت من ساخت همچنان

خاك ارچه‌هست‌سخت‌وکثیف‌وگران‌وزشت
آب لطیف و خوب روان شد در آن روان

از طبع تو نباشد یا هم بطبع من
بس سازگار هست طبیبی درینمیان

ناهیدچرخ و طرف مه و آسمان لطف
با داروئی عزیز که گفتن نمیتوان

از بهر اتفاق طبایع بماند یاد
تریاق اربعه ز حکیمان بستان

ای یار غار حب کن ازین حب غاریان
با خبطیان اعمر وبه هتر و زعفران

باشد که صبع تز تو با طبع خشك من
زاین نوشد اروئی که بسازه کند قران

نه‌بکوشش‌دراست‌روزی خلق یا بجدّ و بجهد دادستند
از تکاپوی رزق نفزاید ورچه‌هر کس‌درآن فتادستند

ماند بی برك و بارسرو وچنار　　ورچه صددست بر گشادستند
باز نرگس فکنده سر در پیش　　تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعیست همه　　هر کسی را بدانچه دادستند



اسراف مکن ببذل مالت　　گر سیم و زرت نمیگریزد
نی نی زرت آنچه حکم باشد　　نه بی درمت کسی پذیرد
هرکو نه بقدر خود کند خرج　　زودش غم نیستی بگیرد
کاتش که فشاند زر باسراف　　از گرسنگی همی بمیرد



بشنو از من نصیحتی که ترا　　کار هر دو جهان شود بنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز　　بدمکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاهدار و بترس　　زایزد ذوالجلال و الاکرام
کانکه با مادر و پدر بد کرد　　نبود جز همیشه دشمن کام
سنك را از دو گونه فرزنداست　　آهن و آبگینه هر دو بنام
آن یکی با پدر بحرمت زیست　　راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلوی　　نکند هیچ جز درود و سلام
ورنه بختش طپانچه ای بزند　　بشکندش از نهیب هفت اندام
لاجرم از برای خدمت او　　جز بحرمت مینمود قیام
آب که اصل حیات ما آمد　　که بدو زنده اند جمله انام
قسم مبراث او شد از پدرش　　همه زآب ضلال و هم زمدام
گاه بر دست ساقی ای باشد　　همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه هم بستر نبات الکرم　　گاه هم صحبت متین کرام

گاه بر دست شه بود جایش | گاه لب برلبی نهد می فام
نام در نام مهتران پیوست | تا که گویند درمثل جم وجام
باز آهن که خاص طبعی کرد | راه دونان گرفت وخوی لئام
دربدر مینهد زبان همه وقت | با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی که که | بفریبی فتد ز جای و مقام
زان سبب بچه ای بزاید ازو | تند و بی آب ، تیز و بی آرام
آتشی اندرو زند که از آن | سوخته گردد ارچه باشدخام
هرچه کرده است باپدر روزی | از پسر باز بیند او ناکام
تا ازین اعتبار گیرد عقل | تا بدانند این خواص و عوام
کانکه با برّ والدین آمد | هست باعیش وخرّم و بد رام
کانکه او مادر و پدر آزرد | آتش دوزخش بود فرجام

*

هرگه موی سپید بینی تو | دست در دامن زمانه زنی
بر کنی گوئی این زسود بود | من ندانم کرا همی شکنی
پنبه زاری شد آن بنا گوشت | پنبه از گوش کی برون فکنی
بیش ازین خار خویشتن ننهند | پیر کشتی برو چه ریش کنی

*

حق تعالی اندرین دنیای دون | بندگان نیک را ننواخت نیک
من چو از نیکان نیم باری مرا | میتوانید شت زین بهتر و نیک

*

دو یار ار بیکجای میداشتی | که یکدم یکدگرا بنگذاشتی
نه این ازتو آزرده بود دست زان | نه جنگی میان بود و نه آشتی

نه زخم جفای یکی یافتی | نه تخم عتاب یکی کاشتی
نباید که تو خویشتن را ازآن | همیدوستی نیك پنداشتی
منافق توانی بدن گر نه پس | بیکدل دو دل چون نگهداشتی

***

گفتم بجوانی که بعالم در | من مرد ازو ندیدستم بهتر
چون می نکنی خدمت مخدومی | کت گردد کار از همه سو بهتر
گفتا که بسی کرده ام اندیشه | نان تهی و نام نکو بهتر

***

تا حصه قناعت گشتست ملك من | وارسته ام زعشوه دونان پیچ پیچ
بستم چنان با همه عالم بآب روی | کز دست هیچکس نستانم بقصد هیچ

***

در آینه تا نگاه کرده | یك موی سپید خود بدیدم
ز اندیشه ضعف و بیم پیری | در آینه نیز ننگریدم
امروز بشانه در ازآن موی | دیدم دوسه تا و بر طپیدم
شاید که خورم غم جوانی | کز پیری خود چو بر رمیدم
ز ائینه و آینه بدیده | وز شانه بصد زبان شنیدم

***

هر شادی و غم که آید از پیشت | بر زهره وبر زحل چه میبندی
اززهره و از زحل چه میخیزد | که بر کس این وریش آن خندی

***

مرد باید که راستگو باشد | ور ببارد بلا بر او چو تگرك
نه مردی بر او دروغ بود | کش نباشد براست گفتن برك

راستی را تو اعتدالی دان — که از آن شاخ مشك گیرد برك
سخن راست گو مترس که راست — نبـرد روزی و نیارد مرك

☆✱☆

الله الله مگرد گرد دروغ — ورچه بر گردن تو یوغ بود
نکند هیچ خوب وزشت بقـا — هر که بنیـاد بر دروغ بود
صبح کاذب اگرچه نفروزد — مدتی اندکش فـروغ بود

✱✱

موی سپیـد چیست ندانی زبان مرك
زیرا بدانکه دید ز خود نا امید شد
دی از زبـان حال همیگفت با دلم
چیزی که جان زترس چو ازباد بیدشد
گفتا که برك مرك بساز ار نه خفتهٔ
تا چند گویمت که زدنم سپید شد

✱ ✱

وقتست دلا اگر بترسی — گر آدمی از عدم بترسد
اینـك بدمید صبح پیری — و اختر ز سپیده دم بترسد
چون تهمت مرك هست بر تو — میترس که متهم بترسد
ای طبل تهی حرام کم خور — تا طبل که از شکم بترسد
گر در حرمی مباش ایمن — بس صید که در حرم بترسد
عقل ارچه بمال تشنه باشد — ز افزون شدن درم بترسد
مغرور بود بنزد عـقـل — مستسقی کز ورم نترسد
هر کس که نترسد او ز محشر — در محشر لاجرم بترسد

ازمرگ همی نترسی ایشیر	از وی نه تو روستم بترسد
از مرگ ترا چه باك باشد	مرگ ازتو چومحتشم نترسد
گیره که ز گور می نترسی	خود شیر ز گور کم بترسد
شوخی مکن و نترس ازآتش	کز آتش ، شیر هم بترسد

* * *

یك نصیحت بشنو ازمن کاندرین نبود غرض
چون کنی رأی مهمی تجربت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقتت بر خلق او
درهمه حال این دو معنی را شعارخویش کن
کارتو دایم تواضع بود باخورد و کلان
منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن

* *

آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش کن
موی بر اندام خصم از وهم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی بر خواجگان سفله کن
ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چون کسی دردلی گوید ترا ازحال خویش
گوش بادرد دل آن عاجز داریش کن
ساعتی از لفظ دینداران کامل عقل جوی
مشورت با رای زیرکان دور اندیش کن
خاطری دارم بحمدالله چنین و قد و تیر
گر صمیر غیب اگر خواهی ترا بدهم نشان

هرچه من در عمر ها او را ودیعت داده ام

همچنان چون بازخواهم نیست ازدور زمان

جز یکی چیزاست کالبته درو منکر شود

وان یکی دانی چه باشد راز های دوستان

☆✻☆

چند گوئی که عیش نیست بکام　　چند گوئی که کار نیست بترك

تاکی اندوه جبّه و دستار　　مرك ایخواجه غافلی از مرگ

☆✻☆

ای بقای تو عید اهل کرم　　عید اضحی ترا همایون باد

گوش اینچرخ در مناقب تو　　چون صدف پرزُ درّ مکنون باد

رایت قدر تو چو همت تو　　از خم هفت چرخ بیرون باد

دست خصمت بتیغ گشته قلم　　پشت او ازشکستگی نون باد

چرخ اگر جز بکام تو گردد　　ازشفق تیغ صبح گلگون باد

هرکه او برخلاف تو دم زد　　وربود مشك غرقه درخون باد

فیض دست تو همچوقطرهٔ ابر　　سبب رزق ربع مسکون باد

ریش او زیر دست موسی به　　مال او پایمال قارون باد

طبع من نیز گاه مدحت تو　　همچولفظ تو پاك وموزون باد

گردش چرخ و سیر اختر تو　　همه بروفق رای میمون باد

از قضا نام زد بقر سات　　دورهٔ چرخ و کار گردون باد

همه روزیت عید باد و همه　　خوشتر و بهتر از کنون باد

..

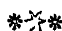
ای کریمی که در جهان کرم　　کس چو تو صدر بنده‌پرور نیست

مثل طبع تو هیچ دریائی همچو رایتو هیچ اختر نیست
بکرم یکدو لفظ من بشنو ورچه وقت صداع چاکر نیست
باز تشریف بنده فرمودی که از آن خلعتی نکوتر نیست
آنچنان جبّه ای و دستاری که نظیرش بمصر و ششتر نیست
خود نکوئی چرا نپوشیدی خود نپرسی چراش برسر نیست
بگرو کرده ام که بی برگم وزتو پوشیده حال چاکر نیست
موسم رسم بنده رفت و هنوز هیچ از رسم او میسر نیست
هست ماهی که خدمتی خواندم که از آن به زکار دفتر نیست
هیچ ترویج هم نمی بینم آه نرسم که بنده در خور نیست
گر ز بهر قصیده بود عطا این مگر زان قصیده کمتر نیست
پس بترکش بگویم و بروم که مرا هیچ وجه باور نیست
مکن ای صدر بنده را بنواز که مرا راه جز بدین در نیست
زر بده گر نمیدهی دستار جو و گندم بده اگر زر نیست
تا نصیبم خری بفرمایش ورچه در پایگاه تو خور نیست
هرچه باشد بده که درخورداست ورنه گو نیست مطلقا گر نیست
اینسخن بین که چون دلیل آمد زانکه گوید بطبع من در نیست
آنچه گفتم برون ز طبع منست تا نکوئی سخن مخمر نیست

***

خداوندا کمینه چاکر تو کت اندر بندگی یکروی و یکتاست
زخدمت یکدو روزار باز مانداست مگر سرگشتهٔ تا پای بر جاست
بخن کبای تو کان نیست تقصیر زنیز اورا ملال از خدمتت خاست
سی ز اینمعنی اورا یکغرض هست بگوید چه تقاضا گر تقاضاست

ایا صدری که خورشید فلك را — به پیش رویتو بر خاك خدّاست
بدست ظلم بر عدل تو بند است — به پیش فتنه درحزم توسداست
سخایتو فزون ازابر وبحراست — عطایتو برون ازحصر و عداست
عجب نبود که بخشی و نبخشی — که دریانیز هم با جذر ومداست
ز بخت خود نه از جود تو بینم — اگر چه التماس مسترد است
ز جودت خواستم چیزی محقر — که دانستم که آن معنی معداست
بجهد من نشد آنهم میسر — که تو حداست قسمتهابحداست
معاذالله که کس در خاطر آرد — که درطبع تو هرگز منع و ردّاست
ولیکن تا همه عالم بدانند — که فرمان من آنجاتاچه حد است



ای کریمی که در جهان کرم — بخشش بی ریات عادت و خوست
میزبانیست تازه روی کفت — که همه پشت گرمی من ازوست
پشتم از خدمتت دوتاست چرا — رشتهای امید من یکروست
بخدا و رسول و کعبه اگر — این تقاضا ز بهر کهنه و نوست
لیکن ازجان خود همی کاهم — از پس طعنهای دشمن و دوست
بعدازین ده قصیده غرّا — این تقاضا بدینصفت نه نکوست
خود همه یادگیر این گفته — نه گل آمد برون زباد از پوست



ایشده فرّ شکوه مسندت — هم جمال منست وهم زین آن
بنده را دستیست بر انعام تو — چون بنگذارد سخایت این و آن
هرزمانم طعنهٔ ازدشمن است — کم جگر خون میشود از شین آن
من نمیگویم مرا یك بدره ده — یا مده هیچم ولی میابن آن

تحفهٔ آورده ام نزدیك تـو یا بهایش یا عوض یا عین آن

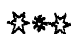
***

خداوندا توآنشخصی که چشم چرخ پیروزه
نبیند درهزاران‌دور اگرچون تودگر جوید
سپهر مجد و بحر علم‌وکان جودمجدالدین
که عقل کل ز رای روشن تو راهبر جوید
بوقت بزم توکان ازکف رادت امان خواهد
بروز رزم تـو نصرت ز شمشیرت ظفر جوید
ز بهر مدحت تو تیر گردون کلك تیز آمد
ز بهرخدمت توچرخ‌چون جوزا کمر جوید
بوقت عزم تو گردون برد از طبع تو سرعت
بگاه حزم تو خورشید از رایت نظر جویـد
ز نطقت بلبل دلهـا همیشه میزند دستان
ز لفظت طوطی جانها همه، ساله شکر جوید
جزاز تو کیست درگیتی که اوقدر هنر داند
جز ازتو کیست در عالم که او اهل هنرجوید
چومن‌مدحتسرائی کوکه‌داردچونتوممدوحی
چو توگوهرشناسی کوکه‌مثل من‌گهرجوید
مرا تشریف فرمودی ولیکن دون قدر من
مرا کس اینقدر بخشید کوکس کاینقدرجوید
هم ازفرط سخایت‌دان اگر این بنده‌مخلص
همی زاین‌مایهٔ کوراست خود راپیشترجوید

هر آنکس کو بمدح تو زبان بگشاد همچون گل
عجب نبود اگر حالی چو نرگس تاج زر جوید
کسی کو کرد غوّاصی بدریائی پر از گوهر
ز کوته دیده گی باشد که چرخ مختصر جوید.
کسی کو چون تو مخدومی بدست آورد در عالم
هم از دون همتی باشد گر از وی ماحضر جوید
من از تو نام گیرم ز آنکه ماه از مهر افزاید
من از تو بوی جویم ز آنکه گل رنگ از قمر جوید
تو کان جودی و ناچار رسم کان چنین باشد
که چون زر بیشتر بخشد طمع زو بیشتر جوید
نباشد خام طبعی را ز روی عقل نزدیکت
که از در یا گهر خواهد و راز خورشید زر جوید
بمان در دولت جاوید سرسبزی بکام دل
همی تا چرخ پیروزه بر این عالم گذر جوید

ای کریمی که همای نظرت — بر ولیّ تو همیون آمد
از پی شرم سخایت و حباب — چون عرق بر رخ جیحون آمد
قبّه هفتم با رفعت خویش — پیش قدر تو چو هامون آمد
چرخ در خون عدویت شد از آن — صبح با جبهه پر خون آمد
بنده گر کرد بخدمت تقصیر — تا نگوئی تو که بس دون آمد
مانعی بود مر او را ظاهر — بشنو این عذر که مأذون آمد
چاکرت چون زقبول کرمت — لایق حضرت میمون آمد
سر برافراشت بگردون زشرف — و این خبر چون سوی گردون آمد

خواست حالی که نثاری سازد ورچه‌زان قدر من افزون آمد
همه بر بنده فشانداختر خویش واین نثاریست که‌اکنون آمد
همه پروین بنات النعش است که ز اشکال دگر گون آمد
نی خطا گفتم به زاین باید این خطا درسخنم چون آمد
طبع من کز گهر مدحت تو صدف لؤلؤ مکنون آمد
درجها داشت پراز دُر و گهر هر یکی مایهٔ قارون آمد
چون ز مدح تو براندیشیدم بعضی از پوست به بیرون آمد
سر تو سبز و دلت خرم باد که‌رخ بخت تو گلگون آمد



ای بزرگی که ز شیرین سخنت عقل از جام کفت می نوشید
بهتر از مدح تو کس ننویسد خوشتر ازلفظ تو کس نی نوشید
شاکر از دوری درگاه تو صدر دی بجانت که زجان بخروشید
تا نگوئی که ازو تقصیر است باز دل خدمت تو فرموشید
مانعی هست مر او را در پیش که بسی از پی دفعش کوشید
آسمان کرد نثار اختر خویش چون رهی خلعت خاصت پوشید
گوهر مدح تو اندر دل داشت از مشامش همه بیرون جوشید



یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین
کانرا بصد قصیده نشاید جواب کرد
معنی روشن وی و الفاظ عذب او
آن کرد با سخن که بسنك آفتاب کرد

خط شریف او بنکوئی چو آن نگار
کاندر بهار تازه بصحرا سحاب کرد

تشویر خوردم الحق و از آن خجل شدم
کز شرم خاطرم رخ ازو در نقاب کرد

طبعم بطعنه گفت که بر خیزو شرم دار
کاین سنك را معارض دُرّ خوشاب کرد

ازروی حسب حال بگفت این سه چاربیت
پس توبه کرد طبعم و الحق صواب کرد

گلگون مشاطه چو رنك آورد بگوی
زیرا که خجالت طبعم چو آب کرد

شعر مخدوم من جمال الدین
که چو گل بردم سحرگه بود

آنکه از ضبط یکدقیقهٔ آن
عقل و ادراك نیك گمره بود

لفظ و معنیش چون گل دوروی
خوش و نغز و تر و موّجه بود

معنی روشنش ز خط سیاه
صورت یوسف از دل چه بود

یا شبی بُد بروز آبستن
یا کلف گشته برقع مه بود

عقل و جان بود از مشایب لطف
کز همه عیبها منزه بود

معنی آن چو موی از اندیشه
خاطر مستمع مرّفه بود

چون بخدمت رسید خادم را
صد کمر بسته همچو خرگه بود

خوانده آن را وزان فضای هوا
بزر احسنت و بزرضر حه بود

بر ثنایش بصد زبان گفتند
وانکه گفتند هر یکی ده بود

لیك از دامن معانی آن
دست ادراك بنده کوته بود

کردم آن را جواب الله اگر
جانم از بیم حرف آگه بود

نو عروسی چوماه در جلوه لیك مشاطهٔ وی آنکه بود

حال من گفته و روایت من راست طوطی و قل هوالله بود

این نه مدحست حسب حالست این تا نگوئی که مردك آبله بود

***

تا بگردان بحکم خاصیتش زانکه بر گرد نان توئی قادر

ز این زیادت ملامتش نکنم نه سلحدار کین تست آخر

***

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
می بسودی بر سر گردون کلاه سروری

بار کبر سلطنت گوش دلش را مینماند
کز خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پشهٔ را نصب کرد
تا دهد هر لحظهٔ با او مصاف داوری

پشه چون بی اعتماد نیزه وعون سپر
یافت از تائید حق بر کشتن او داوری

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همایون جانستان در روضه نیلوفری

خیز تا جان هوس پروردهٔ این خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری

هیچ دانی آنکه نمرود از چه معنی میرسد
تا تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری

ایزدش هر لحظه میفرمود یکی دگر
تا چرا آورد بیرون رسم گرکس پروری

خدایگان شریعت علاء دین رسول
رسول عزم تو از باد و تیر بر گذرد

سپهر ماه چون نیلگون قبا بود است
که از در تو رهی وار تا کمر گذرد

اگر همای جلال تو بال بگشاید
ازین سمین گردون چو باد بر گذرد

ز عشق گرد سمند سپهر جولانت
چو سیل حادثه بر روضه بصر گذرد

ز لفظ عذب تو چندان ملك حکایت کرد
که تا بحشر جهان بر سر شکر گذرد

بهر دیار که خشم تو کار زار کند
زمانه بر سر خونابه جگر گذرد

چنان در آرزوی کسب کیمیای شرف
بخاك ساحت فرخنده تو بر گذرد

مگر سموم بلا بر گرفت خاکدرت
کز این سرای باندیشه مختصر گذرد

گشاده تیر ترا دهر ناوکی پرداخت
که گر بخواهی زین نیلگون سپر گذرد

مگر که بحر بخاك در تو نزدیکست
که روزگار ازو دست بر گهر گذرد

خجسته رای منیر ترا چه کم گردد
که از گناه نکی نیز دیده در گذرد

ای آفتاب برج سیادت روا مدار
که بر مثال جاه تو انجم شود نقط
آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب
گر قوت بنان تو ماند بدین نمط

آنجا که کلك مدح تو خواهد مسیر عقل
از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
یك نکته استماع کن از عقل خورده دان
دانستهٔ که عقل مصون باشد از غلط

چون مشك کیسویتو بکافور شد بدل
زاین پس بگیر دامن خوبان مشك خط

ای قباب مطلع اقبال قتلغ سعد دین
ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل
بر فراز بام قدرت هندوی چوبك زنست
پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل

چون بپرواز اندر آمد خامهٔ سر تیز تو
تیغ طوطی رنك را پرواز کردند ازعمل
کلك هندی گوهر تو خون بدخواهان بریخت
آسمان گفتا زهی لالا یك میر اجل

آسمان ازدورحلم ساکنت را دید و گفت
دور بادا آفت چشم بد از نعم البدل
حاسدان درگهت از عقل شیطان می‌شمرد
مهتر فکرت ندا کردش که لابل هم اضل

هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم
کای ضمیرت مشکلات پیر گردون کرده حل
آنکه گر یك شعله در گردون فکندی خشم او
پوستین از شدت گرما برون کردی حمل
حاسدانش را که هستند از در صد پوستین
هر دم آسیبی رسد زین عالم رو به حیل
آسمان غرمان ازین پس عزم آن میداشتم
تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطر فروز تو باد
لفظ من در باب شیرین سبق برده از عسل
خاك بادا اعتقادم گر ز ابنای زمان
هیچکس بیتی تواند گفت از اینان بی‌خلل
نشوم من ز تو خرسند بتحسینی و بس
که گر احسنت نگوئی چو توئی صد گویند
شاعران مدحت آرند پس آنگاه ز تو
خلعتی نیك نیابند ترا بد گویند
تو مرا لایق این مدحت تشریفی ده
زانکه احسنت تهی ام دگران خود گویند

* * *

ین صدر دوست پرور دشمن نواز را
لفصی همه شنو که همه مغز و پوست نیست
این دشمنان و دوست سبث جی داشتن
گر گویدت کسی که طریق نکوست نیست

فرقی بکن از آنکه ترا دوست بود و هست
یا آنکه دیت دشمن و امروز دوست نیست

کاشکی برخاستی رستخیز . جمع گشته رستخیز اجزای من
تا به بینم آل پیغمبر بکام ورچه خواهدبود دوزخ جای من

هر که در اصلش بزرگیّی بود
آن از او هرگز نگردد هیچ غم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد
چون ز آسیب فنا گردد عدم
ز استخوان او اگر میلی کنی
خدمت شاهی کند او نیز هم

چو شهر گنجه اندر کلّ آفاق
ندید ستم حقیقت در جهان خاک
که رنگ خلد و بوی مشك دارد
گلابش آب دارد زعفران خاک
چنان مطرب نوائی دارد الحق
که رقص آید بدو در هر زمان خاک

***

تا کی غم خان و مان و فرزند
چند اندہ جامه فکر نان چند
چندانکه در این جهانی ایدوست
بر خویش گری و بر جهان چند

***

هرکرا از هنر نصیبی هست دان که برقدر آنش حرمانیست

وانکش از روزگار حظّی نیست ٭ دان که در خورد آنش نقصانیست

٭٭٭

این دیده و دل ریش جگر خورده تست
و این جان که بجان آمده آزرده تست
این قصه درد من ز دشمن باری
پوشیده همیدار که هم کرده تست

٭٭٭

دوشم چه شبی بود ز دل تاب شده
وصل آمده و فراق را آب شده
تا روز مرا دو دست در گردن یار
لب بر لب او نهاده در خواب شده

٭٭٭

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت ٭ بر شاخ طرب گل مرادم بشگفت
وی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا ٭ میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

٭٭٭

گفتی که بزلف در کجا دارم دل ٭ بنمای بمن تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگه کن با من ٭ چون از سر زلف تو برون آرم دل

٭

زلفی که برو بند گره باشد صد ٭ محتاج گره زدن چرا باشد خود
ترسم که دل سوخته کز من بستد ٭ در زلف نهان کرد و گره بر وی زد

٭

کا، ته همه سر کشی و ناز بود ٭ ه این کبر و زوال حسنش انبازبود

در زلف نگر بتا و تحقیق بدان در پای آید هر که سر افراز بود

***

تا چند کشم جور همه عالم من و تو شادان همه کس بوصل درغم من و تو
یکشب خواهم نشسته خواهم من و تو چون زلف تو پیچان شده برهم من و تو

***

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش بسترد که بد نجای دلم پیچ و خمش
آنکس که نهاد استره بر فرق سرش چون استره بادا سرش اندر شکمش

***

بر آتش غم فتاده چون زلف تو ام سر خبره بباد داده چون زلف توام
با آنکه ز خط برون نهادستی پای سر بر خط تو نهاده چون زلف توام

***

ازچشم تو صد زخم درشتست مرا چون زلف توزان خمیده پشتست مرا
چشمت را گو نهفته دار آن سرخی تا کس بنداند که که کشتست مرا

***

باسبلت سبز یارب آن لب چه لبست یا قوت شکر طعم زمرد سلب است
بر روی منست چشمهٔ آب روان گرد لب او سبزه دمیده عجبست

***

گفتم که چراست گرد آن تنگ شکر باریک خطی نبشته از عنبر تر
گفتا که عقیق را ببید نقشی تا مهر توان نهاد بر درج گهر

***

لعل تو از آن ز مرّد آورد نبات تا باید از افعی دو زلف تو نجات
بر گرد لب تو سنبل سبز تو هست چون جامه خضر بر لب آب حیات

***

گفتم که مرا چشم تو می بست کند   کو جور کند بر من و پیوست کند
زلفش بتعصبش مـرا میـگویـد   مستست کسی شکایت ازمست کند

***

دل بنهادم هر غم و تیماری را   نتوان بگذشت چون تو دلداری را
درآرزوی چشم تو خون دل ماست   چون رد کنم آرزوی بیماری را

***

با تو سخنم ز باد بی سنك تر است   کارم بـر تو ز آب بی رنك تراست
چشم ودهن توای بت عشوه‌فروش   چون دست ودلم زیکدگر تنگتراست

***

زان غالیه‌گان کزان دلم خون آمد   چندان سخن نغـز همی چون آید
کز تنگدهان توالف گاه سخن   چون‌لام دوتا گـردد و بیرون آیـد

*

حسن تو اگر چه خیمه بر ماه زند   ور عشق تو بر عقـل همی راه زند
نزدیکتر آمد که خطت دور از تو   بـر آینـه جمـال تو آه زنـد

*

گر دسترسی بسیم و زر داشتمی   خال از لب تو ببوسه بر داشتمی
هم رنك رخ ار بکینه زر داشتمی   با وصل تو دست در کمر داشتمی

*

هر کسکه نشان آن‌لب ودندان دید   در حلقه لعل رشته دندان دید
از چهره من حال دلم نتوان دید   وز سینه و ز داش نتوان دید

*

ای وصل تو شستهٔ عمر جاوید   بی دردی من عم تو سرین جو آمد

درگوش توآن حلقه زرگوئی هست آویخته ماه نوز طرف خورشید

☆*☆

گفتم همه زر گیر نه در گوشم دن بی زر نگرفت جا سخن کوته کن
گفتم در گوش کرده راه سخن گویم سخنیست بهتر از زرّ کهن

☆*☆

درعشق تو تیره حال چون خال توام درپشت خمیده زلف چون دال توام
باریك ودوتا وزرد و نالان ونگون در پایتو افتاده چو خلخال تو ام

☆*☆

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو می رقص کند بناز گرد تن تو
گر دست گریبان زده در گردن تو که پای ترا بوسه دهد دامن تو

☆*☆

تا دست رهی گسست از دامن تو تا دیده بریده گشت از دامن تو
از زخم طپانچها که بربر زده ام شد سینه من برنك پیراهن تو

☆*☆

درجامه ازرق آن بت عشوه فروش چون ماه زآسمان پدید آمد دوش
گرنه فلکست بس چرا همچو فلك هم زرق فروش آمدو هم ازرق پوش

☆*☆

آن ماه که آفتاب نامست رخش اندره عقل هوش دامست رخش
دیدم رخ او و عکس خورشید درآب معلوم نمیشود کدامست رخش

*☆

ای روی ترا برده مه چرخ نماز زلفت چوشب هجر شبه رنك ودراز
عذری چو رخ تودوش آورده پیش این چشم چوزلف خودبس بست انداز

تا من زرخ خوب توماندم مهجور   نزدیك تو در شتافت جان رنجور
شددست اجل چون توبجانم نزدیك   ای چشم بدان همچو من ازرویتو دور

***

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم   بیجان جهان جان جهان را چکنم
جانم ز برای وصل او میبایست   چون نیست امید وصل جان را چکنم

***

جز در سر زلف تو نیاساید جان   واندر تن من بی تو نمیباید جان
گر سیم و زرم نماند جان در بازم   کز بهر چنین روز بکار آید جان

***

یکروز بطبع یار همدم نزنی   تا عالمی از عربده برهم نزنی
و ز سنگدلی اگر بمیرم ز غمت   کمتر ز یکی آه بود هم نزنی

***

از بسکه شبان همیکنم ناله و آه   بر چرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
این خود چه داست که رمنش رحمت نبست   من بنده آن دلم زهی سنك سیاه

***

اکنون که بقصد من فلك بست میان   و ان یار بخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل توقف چکنی   بشتاب و مرا ازین بلاباز رهان

***

دردا که دلم زهجر خون خواهد شد   کارم زفراق سر نگون خواهد شد
وان راز که درخون دلم بود نهان   با خون زره دیده برون خواهد شد

***

جائی که غمت بقصد جان برخیزد   در چه زیدن گر از زمین برخیزد
دارم سر آن که تو بدستت نکنم   زود ننشینم از جهان برخیزد

زین پس دل من بمهر یکتا نشود وین عشق کهن گشته مطرّا نشود
وان آینه‌ای که عکس رویتو گرفت روی من از آن آینه پیدا نشود

***

یك شهر همیکنند فریاد و نفیر درمانده بدام زلف آن کافر اسیر
ایدل اگر از سنگ نهٔ پند پذیر وای دیده اگر کور نه‌ای عبرت گیر

***

یاری که دل منست مسکن او را هرلحظه بهانه ایست بامن اورا
زانجا که جمال‌او و بدخوئی‌اوست نه دوست توان‌خواند نه دشمن‌اورا

***

دی وعده خلاف کردم ایعهد شکن چشم تو نخفت تا بروز روشن
شکفت گر از گردش چرخ توسن من خوی تو میگیرم وتو عادت من

***

شبهای جهان مگر بهم بپیوستند واختر همه همچوخفتگان سرمستند
ای صبح بزن نفس دمت دربستند وای چرخ‌مگر که چنبرت‌بشکستند

***

بگذشت ز عشق دوات بیغمییم وآمد بسر از غمت همه خرمییم
ازمن نشوی خجل چوبشرم کسی وزتو نشوم سیر چه شوخ آدمییم

***

صبر از دل ریش من همی بگریزد با دیدهٔ من خواب همی نامیزد
واین‌هردو اگرچنین‌بودیست‌عجب کز آتش و آب هر کسی پرهیزد

***

هر ده ز تو اه غمی دگر باید برد هر روز غمی ز وی بتر باید برد

شاید که بهابهای بر من گریند   کم با تو همی عمر بسر باید برد

***

یك بوسه ز لعل خویش کم گیر و ببخش   زنهار روا مدار تقصیر و ببخش

جان پیش کشیده ام نه از بهر بها   این هدیه و آن عطاست بپذیر و ببخش

***

تا چند در آیم و رخت بر تابی   تا چند جفا نمودن و بی آبی

میگویمت این چنین مبارك نبود   و آن روز مباد کاین سخن دریابی

***

آن یار جفاجوی وفادار شد است   کامروز مرا ز دل خریدار شد است

با چشم فلك ز جور و بیداد نخفت   بد بخت که خفته بود بیدار شد است

***

گفتم ز چه چون بوصل مغرور شوم   گه گاه ز دیدار تو مهجور شوم

گفتا چو کمانی تو و من چون تیرم   چون جمله ترا شدم ز تو دور شوم

***

خود را بهمه کار جور کردن دانی   شادی همه درد دل من دانی

چون من دو هزار بیش داری عاشق   خود را بمن سوخته خرمن دانی

***

ای دل نکنی تو زین فضولیها کم   وی شیفته جان دلت نگرفت ز غم

ای تن ز جفا سیر نگشتی تو هنوز   وی دیده شوخ اینهمگی دیدی و هم

***

ای دوست اگر همی نصیحت شنوی   مگریز ز مستی که محرور شوی

همچون فرزین کجرو و در صدر نشین   در گوشه نیی ز چه رخ راست روی

چون‌وقت سماع درج در بگشائی   مانند صدف تنم همه گوش شود

• ☆ •

گفتی که دلم بوصل تو شاد کشست   میلم‌همه سوی‌آن دل دردکش‌است
من دانم کاین سخن ندارد اصلی   لیکن‌چکنم گرچه‌دروغست‌خوشست

• ☆ •

روئیست چو ماه عنبر آمیز او را   زلفیست چو ماه فتنه انگیز او را
شیرین سخنا بیست دلاویز او را   یارب تو زچشم بدبپرهیز او را

• ☆ •

باز این دل‌سرگشته هجران بیمای   افتاده بدام عشق دیگری جای
احسنت‌چنین‌کن ای دل‌شیفته‌رای   تا سر ندهی ز دست منشین ازپای

• ☆ •

گفتی که فتنه چشم تو خفته بهست   وز سرد سخن‌لعل تو آشفته بهست
زین خشم همی سخن نگوید لا من   ای بس سخن نغز که نا گفته‌بهست

• ☆ •

شیرین‌سخنم گرچه‌لطیفست‌نکوست   خود می‌نرهدزطعنه دشمن ودوست
گویند که باد است همه گفته او   باداست که‌هم‌قوت‌وهم‌لطف‌دراوست

• ☆ •

هر چند ز بهر چون تو جانانی را   در عشق تو کم گرفته ام جانی را
لیکن تو روا مدار بی فایدهٔ   خون ریختن چو من‌مسلمانی را

• ☆ •

یکباره فلت ز ما فراغت دادت   یکباره فراموش شدیم از یادت
ی که ز منی رای وصال افتاده است   گفتی که به از آنست مبارك بادت

• ☆ •

لی دیدن من جان جهانم چونی   ی من که مباد بیتو جانم چونی
در هجر تو زدودیده خون میریم   من‌ساتو چنینم تو ندانم چونی

در راه دلم ز عشق تو صد دامست　　　امید من سوخته دل بس خام است

آنرا که توئی یار چه بی یار کسی است　　　وانرا که توئی دوست چه دشمن کامست

*

بر من غم عشق بی نهایت برسید　　　وز دست تو کارم بشکایت برسید

گر زانکه نخواهی که بنالم سحری　　　دریاب که درد دل بغایت برسید

*

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید　　　وان نرگس مست نیمخوابش نگرید

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم　　　گفتا نه تو و نه دل، جوابش نگرید

*

در هجر تو گفتم که ز جان میترسم　　　وصل آمد و منهم آنچنان میترسم

آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم　　　وامروز ز چشم دشمنان میترسم

*

دلخسته آن زلف چو چوگان تواه　　　سرگشته از آن کوی زنخدان تواه

بر من دل تو نرم نخواهد گشتن　　　من بنده آن دل چو سندان تواه

*

یکشب بمراد دل کسی شاد نزیست　　　کو را غم تو نشد دگر روزی بیست

یکروز نخندید گلی از ...دی　　　کو روز دگر ز آتش خود نگریست

*

در باغ شده قصد سوی می کرده　　　جد... می لعل را ...یسی کرده

گل را دیده ... همه رعنائی خویش　　　وز شرم تو سرخ گشته و خوی کرده

*

من آتش دشمنان ...د ...ک...ه　　　بر خاک ز تیغ نگون خونب...ه

یا سر ز سر زلف تو بر باد دهم   یا آب بروی کار خود باز آرم

***

بادم که وجود من بجز رحمت نیست   خاکم که مرا بنزد تو حرمت نیست
گیرم که ز آتش دلم نندیشی   بر آب دو چشم من خودت رحمت نیست

***

در عشق اگر بکار زر کار نکوست   در کیسه مرا از راست و در دل نیکوست
گویند مرا که دشمن اندر پی تست   تیغ از پی دشمنست نی از پی دوست

***

روزی که بر منت گذاری باشد   آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمد است از حسرت تو   گر زانکه بسوی شکرف کاری باشد

***

زآسان که منم بعشق در لیست بگو   در محنت از بنکونه کسی زیست بگو
چون با تو همه دوستیم از جان بود   این دشمنی تو با من از چیست بگو

***

جانا تو چنین بجنگ با ما ز چه   بی هیچ سبب کشیده دامن ز چه
در خون من سوخته خرمن ز چه   بر دوست نه روا است دشمن ز چه

***

با ما ندهد سپهر یکجرعه می   نان را نبود زود خماری در پی
این خوی بد زمانه آخر تا چند   واین گردش روزگار آخر تا کی

***

در ساخته بر غم من دیگر جای   آری مگر ت تعبیه میباشد رای

دریاقی کن با وی، ور شکم منمای | بر جان من و جوانی خود بخشای

***

من جمله زبان حرص چون بید شدم | پیش همه چون سایه و خورشید شدم
گرد همگان بر آمدم هیچ نمـ ند | یارب تو بده کز همه نومید شدم

***

تا دیده هنوز آن رخ غم پردازش | بر بود دلم زلف کمند اندازش
من با که بگویم که دل من که ربود | یاری که چو بینم نشناسم بازش

***

جانا ز من سوخته به زین پرسند | به زین ز من خستهٔ مسکین برسند
گفتی که از این عربده چونبودی دوش | آنرا که چنین زنند چونین پرسند

***

نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی | نه چون قد تو سرو بود در چمنی
نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت | از تو چه دریغ داشت الا دهنی

*

ای دل غم را بهار باید کردن | خو با غم روزگار باید کردن
شادی چه بری که در بعمری باشد | غم خور که همه وقت توانی خوردن

***

با یتو بر سر عنایت کردن | نه روی مرا ز تو حکایت کردن
چندان بدروغ گفته‌ام شکر تو من | کم شرم آید کنون شکایت کردن

***

افسوس که شد جوانی و چیز نماند | وان قوت عقل و رای تمییز نماند

آهی زدمی ز درد گـه‌گاه وکـنون　　غم راه نفس ببست و آن نیز نماند

***

تا کی ز توام جفای دلسوز رسد　　چند از توبجان تیر جگردوز رسد
آن دل کـه توداشتی بدانکس دادم　　کش چون‌توهزاربنده امروز رسد

***

جانا، نم دیده و تف سینه نگر　　واین عشق نوو فراق دیرینه نگر
گر یوسف و یعقوب ندیدی بعیان　　در من نـگر ایجان‌ودرآئینه نگر

***

ای بیش ز همه بنیـکوئی و کم نی　　وقتست کـه رحمتی کـنی باهم نی
گوئی کـه‌غمت هست‌زجان‌شیرینتر　　زیرا کـه‌زجان سیرشدی و زغم نی

* *

گر روی چومن زمن نهانی نـکنی　　وان بوالعجبیها کـه تودانی‌نـکنی
دارم سرآن کـه‌باقی عمر کـه‌هست　　با تو بسر آرم ار گرانی نـکـنی

***

نه با تو مرا خلوت جام ومی بود　　نه با تو مرا عشرت نای و نی بود
تا کی کوئی وصال نباشد هر روز　　خودگو، زکجایا که که دیدو کی‌بود

***

گـه تاب سر زلف مشوش میده　　گـه عشوهٔ آن جان ستمکش میده
[illegible] سر [illegible] نـدارد [illegible]　　باری بدروغ عشوئی خوش میـده

***

گـفتی مگذار [illegible] در زین بس　　کامختهٔ ز مهر ب دیـگر کس

این خودز حدیثیست ولی دانم چیست　　سیر آمدهٔ بهانه میجوئی بس

***

گر چه ز تو بر دلم ستم میگذرد　　ور چه شب وروز من بغم میگذرد
دل تنك ندارم که بهر حال که هست　　گر ناخوش و گر خوشست هم میگذرد

***

ای دوست مکن چنین فرامشت مرا　　یکباره میانداز پس پشت مرا
ور قصد بکشتن است مقصود آنست　　آسان تر ازاین همیتوان کشت مرا

***

از جور زمانه هیچ می نا سایم　　میکوشم و با بخت همی بر نایم
چون هیچ نصیبی زجهان نیست مرا　　آنجا بچه مانده ام کرا می پایم

***

در حسن مثالات بیوسف نکنی　　جز در دل ودر دیده تصرف نکنی
جائی که چوعزم رفتنت گشت درست　　یکلحظه برای کس توقف نکنی

***

چون بیخبری ز رنجم ای ماه چه سود　　چون در تو نگیرد اینهمه راه چه سود
تا جان و تنم درست بر من نگشای　　ورنی چو برفت جانم آنگاه چه سود

***

ناگاه چنین کرانه جوئی که بود　　یکباره نمود نیکخوئی چه بود
دی آنهمه عهد کردش و آنهمه شرط　　امروز چه عذر آری و گوئی چه بود

پایان کتاب

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	مده است	مانده	۶۶	۱۷	نگار	نگاه
۳	۲۱	ناں سه	کمان صفا	۶۷	۱۵	همی اید	مکند
۴	۲	سر	صریر	۶۸	۸	نادی	نادا
۸	۱۳	ناره	اره	۶۸	۱۳	هت	هست
۹	۱۸	کمان دهار	کاس دهاق	۷۴	۲۱	اماشقان	ایماقان
۱۸	۱۵	یا که	تا که	۷۵	۷	فرصه	فرصه
۲۰	۱۲	حرمت	حرمت	۷۵	۷	و ی	شر ی
۲۴	۴	حرر	حصر	۷۶	۲۱	رلال و	رلارل
۲۴	۵	می بهد	می چهد	۷۸	۴	ملوده	گردد
۲۶	۶	مان	مال	۸۴	۱۰	معرس	معرس
۲۶	۱۰	گك	نگث	۸۵	۱۲	سی	سی
۲۶	۱۱	رطه	رسم	۹۹	۱۹	چو	خو و
۲۷	۴	به امدادان	به امدادن	۱۰۵	۲	هرنامت	هم نامه‌است
۳۲	۸	[illegible]	[illegible]	۱۱۲	۵	رحور وحسه	رحور رحم
۳۶	۸	حوه	[illegible]	۱۱۳	۵	حسر	حصر
۳۷	۱۲	[illegible]	[illegible]	۱۱۳	۱۳	شمع	شرع
۴۳	۱	ماد	ماد	۱۲۰	۲۱	دو ب	دو ست
۴۷	۹	درگه	درگر	۱۲۵	۳	هوسدارو	وشدارو
۵۳	۵	ود	ود است	۱۲۵	۱۰	آسمان	آسان
۵۴	۱۶	حور حور	حور	۱۲۷	۱۱	اراالسدوا	وآراسته
۵۵	۸	،	وی	۱۲۹	۵	سهررست	سهر و ست
۵۷	۱۰	ا	نا	۱۳۰	۴	اررزرهشان	ادرزرهشان
۶۰	۱	اصرار	اسرار	۱۳۲	۶	دروع	دریع
۶۴	۴	حدس	حدس	۱۳۳	۱۶	به	ه
۶۴	۶	محدور	محذور	۱۳۴	۲	احلاق	آفاق

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۳	کوس نو	کوس‌بجود نو
۱۲۸	۱	اهراد	اهواد
۱۳۰	۴	الحسین	الجبین
۱۳۰	۷	عیب	ب
۱۳۶	۱۹	مناسب	مناسب
۱۳۸	۸	مجاهر	معاصی
۱۴۰	۱۰	علیا	علیها
۱۴۰	۱۷	حجت	وحجب
۱۴۰	۱۹	شهیر	شهیر
۱۴۱	۱۷	مراد	مزاج
۱۴۳	۴	کابا	[illegible]
۱۴۴	۲۱	مشعلهٔ لاف	مشغلهٔ لاف
۱۴۶	۱۵	او	اوست
۱۵۰	۱۰	پرون	پروین
۱۵۰	۱۷	خوش	وش
۱۶۰	۱۶	سواد	هیون
۱۶۱	۳	حم	حسم
۱۶۱	۴	ملهون	مرهون
۱۶۶	۹	خذلان	خذلان حراو
۱۶۹	۱۶	معصل	معصل
۱۶۹	۱۸	سبحانی	سبحان
۱۷۰	۱۷	محاهر	معاصر
۱۷۲	۱۳	مقارب	معارب
۱۷۸	۱۶	خودش	خودت
۱۷۹	۱۸	در	ور

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۰	۷	سخا است	[illegible]
۱۸۲	۵	ظالم	از ظالم
۱۸۲	۱۹	کرم	کام
۱۸۵	۱۸	ارجه	ابرجه
۱۸۶	۲	مسی	مسی
۱۸۶	۵	ما سر طرفه	بر سر طرفه
۱۸۶	۱۴	آمه	آمه
۱۸۷	۳	به معطرة	به موعظة
۱۸۷	۱۵	دلا ماه	ولا ماه
۱۸۹	۸	[illegible]	اشاه
۱۹۴	۲۲	مرور نورع	مرور نور
۱۹۵	۹	[illegible]	[illegible]
۲۰۳	۱۰	سحاب	سحاب
۲۰۳	۱۷	مصل	اهل مصل
۲۰۷	۲۰	ملاس	[illegible]
۲۱۴	۳	[illegible]	[illegible]
۲۱۴	۴	[illegible]	[illegible]
۲۲۸	۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۲۸	۲۰	المال	الشمال
۲۳۴	۵	[illegible]	[illegible]
۲۴۰	۲۰	[illegible]	[illegible]
۲۴۶	۳	[illegible]	[illegible]
۲۵۲	۳	[illegible]	[illegible]
۲۵۳	۱۲	[illegible]	[illegible]
۲۶۰	۶	[illegible]	[illegible]